

● تحقیق برای دانش آموزان

شاه عباس صفوی

اقتباس و تدوین
سعید قانعی



شاه عباس صفوی

سعید قانعی

۱۳۸۷

چاپ اول: ۱۳۸۷

سرشناسه	: قانعی، سعید، ۱۳۳۵-
عنوان و نام پدیدآور	: شاه عباس صفوی / سعید قانعی.
مشخصات نشر	: تهران: ساحل، آوای عشق، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری	: ۹۶ ص. عکس.
شابک	: 978-964-6495-90-6
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: عباس صفوی اول، شاه ایران، ۹۷۸-۱۰۲۸ق.
موضوع	: ایران—تاریخ—صفویان، ۹۰۷-۱۱۴۸ق.
رده بندی کنگره	: ۱۳۸۷ ش ۲ق ۱۲۱۶/DSR
رده بندی دیویی	: ۹۵۵/۰۷۱۵
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۲۷۶۳۸۵



شاه عباس صفوی

اقتباس و تدوین: سعید قانعی

ویراستار: منصوره عسگری

چاپ سوم: ۱۳۸۸

تیراژ: ۲۵۰۰ نسخه

ناشر: انتشارات ساحل ناشر همکار: آوای عشق

چاپ: پیام لیتوگرافی: گل مقدم

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۶۴۹۵-۹۰-۶

مرکز پخش: تهران، خیابان انقلاب،

خیابان ۱۲ فروردین، کوی بهشت آئین، پلاک ۶

تلفن: ۶۶۴۱۲۹۵۴-۶۶۴۱۹۳۶۶

www.nli.ir

فهرست مطالب

۵	نام و نسب شاه عباس
۶	نسب او از جانب پدر
۷	نسب مادری او
۸	جلوس شاه عباس بر تخت سلطنت ایران
۱۱	پایان سلطنت شاه محمد و آغاز پادشاهی شاه عباس
۱۶	سرنوشت کشتندگان حمزه میرزا
۱۸	فرمانروایی مرشدقلی خان استاجلو
۲۰	توطئه سرداران قزلباش برای کشتن مرشدقلی خان
۲۵	استقلال شاه عباس در سلطنت
۳۱	مصالحه با دولت عثمانی
۳۴	مشخصات ظاهری شاه عباس
۳۵	حرکات و رفتار شاه عباس
۳۶	لباس پوشیدن شاه
۴۲	اخلاق و رفتار شاه عباس
۴۴	خودرایی و استبداد شاه
۴۵	سادگی و ملایمت شاه
۴۷	القاب و عناوین شاه
۴۹	گردش های روزانه شاه در شهر و بازار
۵۷	معرفت و بردباری شاه عباس
۵۹	تشویق های شاه در مورد خدمتگزاران
۵۹	علاقة او به اللهوردیخان
۶۱	محبت شاه به اطرافیانش
۶۷	بزرگترین حکام ایران
۷۲	شاه عباس و محمدعلی بیگ

۷۴ دوستی با وطن پرستان.
۷۵ داستان علی بیگ.
۷۹ سفرها و گردش‌های نهانی شاه عباس.
۸۱ شاه عباس و الله وردی خان.
۸۴ شاه عباس و داود کشیش.
۸۶ شاه عباس و گنجعلی خان.
۸۸ شاه و عطا.
۹۰ شاه عباس و کسبه.
۹۰ شاه عباس دروغی.
۹۱ شاه عباس و ساده زیستن.
۹۳ مرگ شاه عباس.

نام و نسب شاه عباس

در شب دوشنبه اول ماه رمضان سال ۹۷۸ هجری قمری در شهر هرات مرکز حکومت خراسان از خیرالنساء بیگم زن سلطان محمد میرزا، پسر بزرگ شاه طهماسب اول پسری به دنیا آمد که در آن وقت محمد میرزا چهل سال سن داشت و از جانب پدر به سلطنت خراسان منصوب شده بود و در آن شهر زندگی می‌کرد، ولی چون او بی‌کفایت بود، حکومت خراسان به دست شاه قلی سلطان استاجلو که یکی از امرای بزرگ قزلباش بود اداره می‌شد و او سمت للگی شاهزاده و منصب امیرالامرائی را داشت.

شاه قلی سلطان در نامه‌ای که از جانب محمد میرزا به شاه طهماسب نوشت، ولادت نوزاد را خبر داد و از پادشاه صفوی درخواست کرد که برای نوه خویش نامی برگزیند.

روزی که قاصد امیرالامرای خراسان به قزوین رسید، اتفاقاً این بیت از بامداد مکرر بر زبان شاه طهماسب جاری شده بود که:

عباس علی است شیرغازی سرلشکر دفتر حجازی

به همین مناسبت چون قاصد فرا رسید و عریضه پسر را تقدیم کرد، تکرار این بیت را نوعی از الهام شمرد، و گفت که نام نوزاد را عباس گذارند. سپس

دستور داد که گاهواره دوران کودکی خود را با قالیچه‌ای که در ایوان عمارت چهل ستون قزوین بر آن می‌نشست، برای شاه علی میرزا بفرستند. زیرا از آغاز دولت صفوی مرسوم بود که چون شاهزاده‌ای به وجود می‌آمد، از خزانه شاهی گاهواره‌ای با تمام لوازم، و قالیچه خاصی برای زیر گاهواره از جانب شاه برای او می‌فرستادند.

نسب او از جانب پدر

عباس میرزا فرزند سلطان محمد میرزا، پسر بزرگ شاه طهماسب اول، و نواده شاه اسماعیل اول، سر سلسله خاندان صفوی است. نسب شاه اسماعیل از جانب پدر، پس از پنج پشت، به عارف معروف شیخ صفی الدین اسحاق اردبیلی می‌رسد و به همین سبب نیز پادشاهان این سلسله خود را صفوی نامیده‌اند. ظاهراً از خاندان صفوی نخستین کسی که ادعای سیادت کرد و نسبت جد خود شیخ صفی الدین اردبیلی را به امام موسی کاظم رسانید، شیخ حیدر، پدر شاه اسماعیل اول بود، و از آن پس پادشاهان این سلسله، و از آن جمله شاه عباس، نیز خود را از اولاد علی شمردند.

اما به طوری که از تواریخ زمان برمی‌آید، این نسب نامه اساس درستی ندارد، و از تحقیقات جدید نیز به ثبوت رسیده است که فیروزشاه زرین کلاه، جد هفتم شیخ صفی الدین، از کردستان در حدود سال ۵۶۹ هجری قمری به آذربایجان آمده است و اجداد صفویه اصلاً ایرانی بوده و حتی به زبان آذری، یعنی زبان بومی آذربایجان سخن می‌گفته‌اند.

به طوری که از شیخ صفی الدین یازده دو بیتی و دو جمله به نثر به زبان آذری در درست است.

نسب مادری او

خیرالنسیا بیگم مادر عباس میرزا دختر میرعبدالله خان والی مازندران بود و نسبش به سید قوام الدین مشهور به میربزرگ می‌رسید. شاه طهماسب او را در سال ۹۷۴ به عقد پسر خود شاهزاده محمد میرزا در آورد و با وی به هرات فرستاد.

نسب سیدقوام الدین از جانب پدر به علی بن ابیطالب می‌رسید و عباس میرزا از طرف مادر قطعاً علوی بوده است.

میرعبدالله خان جد مادری عباس میرزا با شاه طهماسب اول معاصر بود و حکومت مازندران را به میراث برده از سال ۹۳۹ هجری قمری، در قسمتی از آن سرزمین فرمانروایی داشت. چندی بعد یکی از عمزادگانش به نام میرسلطان مراد میرشاهی، مدعی حکومت وی گردید و گروهی از مردم مازندران هم بر او گرد آمدند. شاه طهماسب نیز چون از میرعبدالله خان ناخرسند بود، به طرفداری سلطان مراد برخاست و مازندران را میان آن دو تقسیم کرد. اما سرانجام میرعبدالله خان به دست سلطان مراد کشته شد. پس از مرگ او پادشاه صفوی، چنان که گفتیم، دخترش خیرالنسیا را به عقد پسر بزرگ خود محمد میرزا درآورد و پسر دیگر خویش حسن میرزا را به جای میرعبدالله خان به حکومت یک قسمت از مازندران فرستاد.

جلوس شاه عباس بر تخت سلطنت ایران

پس از کشته شدن حمزه میرزا در بیشتر ولایات ایران حکام و سران قزلباش سر از اطاعت دربار قزوین پیچیدند و برغم ارکان دولت شاه محمد، با شاه عباس و مرشدقلی خان از در موافقت و فرمانبرداری درآمدند. چند تن از مردان نامی قزلباش، مانند مرتضی قلی خان پرناک ترکمان، حاکم ولایت سمنان و دامغان و استرآباد، و پیرغیب خان استاجلو، حکمران معزول همدان نیز، مرشدقلی خان را تحریض کردند که تا شاه محمد و ابوطالب میرزا از پایتخت دورند، شاه عباس را از خراسان به قزوین برد و رسماً بر تخت شاهی نشاند.

مرشدقلی خان هم که از اوضاع آشفته دربار قزوین و ضعف حکومت شاه محمد به خوبی آگاه بود، پیوسته در این کار اندیشه می کرد. اما به علت این که مرتضی قلی خان پرناک با گروهی از سران و افراد طائفه ترکمان در دامغان بود، جرأت نداشت که با قوای ناچیز خویش از آن راه به جانب قزوین رود. از آن می ترسید که مبادا خان ترکمان شاه عباس را از دستش به در برد و نقشه های چندین ساله اش را نقش بر آب سازد.

پس از آن که عبدالله خان ازبک به خراسان آمد و خطر حمله او به مشهد

قوت گرفت، مرشدقلی خان بر آن شد که با شاه‌عباس از راه طبرس به یزد رود و از آن جا به همراهی سران طوائف افشار و ذوالقدر یزد و کرمان و شیراز، که نسبت به شاه‌عباس اظهار اطاعت کرده بودند، راه قزوین پیش گیرد. به همین قصد در آغاز سال ۹۹۶ برادر خود ابراهیم خان را به حکومت مشهد گماشت، و به عنوان این که می‌خواهد برای دفع سپاه ازبک به سوی هرات رود، روانه ترشیز شد. ولی در راه خبر یافت که از طرفی رقیب نیرومندش مرتضی‌قلی خان پرناک در دامغان در گذشته، و از طرف دیگر شاه‌محمد و امیران عراق به قصد تنبیه متمردان اصفهان و فارس به جنوب ایران متوجه گشته‌اند.

بنابراین رفتن به یزد را برخلاف سیاست و مصلحت دید و مصمم شد که از راه دامغان به سوی مقصد شتابد. پس بار دیگر به مشهد رفت و بعد از تعمیر قلعه آن جا در ماه شوال ۹۹۶، شاه‌عباس را که تا آن تاریخ هفت سال و هفت ماه در خراسان پادشاهی کرده بود، برداشت و با قریب پانصد تن از اتباع و کسان خود، که مورد اعتماد کامل وی بودند، راه قزوین پیش گرفت. چون به بسطام رسید نامه‌ای به قورخمس خان شاملو، برادر اسماعیل قلی‌خان، که حاکم قزوین بود نوشت و او را به اطاعت شاه‌عباس و تسلیم پایتخت دعوت کرد. برادران قورخمس خان و امیران قزلباش که در قزوین بودند، با تسلیم شهر مخالفت کردند، ولی مردم شهر و افراد سپاه به هواخواهی شاه‌عباس برخاستند. قورخمس خان صلاح خویش در آن دید که از پدر و پسر، یعنی شاه‌محمد و شاه‌عباس، هر یک زودتر به قزوین رسید، شهر را به او تسلیم کند! به همین سبب از یک سو در جواب مرشدقلی خان اظهار اطاعت نمود و او را تشویق کرد که زودتر از شاهزاده خود را به پایتخت رساند، و از سوی دیگر عریضه‌ای برای شاه‌محمد به اصفهان فرستاد که اگر به پادشاهی خویش علاقه دارد، بی‌توقف و

تأخیر به قزوین باز گردد. در دامغان برادران و فرزندان مرتضی قلی خان پرناک با تمام بستگان و سواران خویش به شاه عباس پیوستند. حاکم سمنان هم، که از طائفه ذوالقدر بود، آن شهر را تسلیم کرد و با قوائی که در فرمان خود داشت به شاهزاده پیوست. به طوری که در نزدیکی پایتخت عده سواران مرشدقلی خان به دوهزار رسید، و او این دوهزار سوار را به صورتی وارد قزوین کرد که مردم ده هزار پنداشتند.

شاه عباس و خان استاجلو در روز دهم ذیقعد سال ۹۹۶ وارد قزوین شدند، و چون قورخمس خان حاکم شهر به اطاعت پیش آمد، بی هیچ گونه زد و خوردی پایتخت صفوی را به تصرف درآوردند. شاه عباس به دولت خانه رفت و بر سریر سلطنت نشست. مرشدقلی خان نیز با عنوان وکیل السلطنه (یا نایب السلطنه) فرمانروای مطلق شد، و در همان روز پیرغیب خان استاجلو را با جمعی از امیران ترکمان به خارج شهر فرستاد تا مراقب راه اصفهان باشند و از حمله احتمالی سرداران عراق جلوگیری کنند.

پایان سلطنت شاه محمد و آغاز پادشاهی شاه عباس

پیش از این گفتیم که شاه محمد و ارکان دولت او همین که از توجه شاه عباس و مرشدقلی خان به سوی قزوین خبر یافتند، از اصفهان با سی هزار سوار بیرون آمدند و از راه گلپایگان رو به پایتخت نهادند. در نزدیکی قم به ایشان خبر رسید که شاهزاده و خان استاجلو وارد قزوین گشته آن شهر را به آسانی گرفته‌اند. این خبر بر تشویش و نگرانی علی‌قلی خان استاجلو و اسمعیل‌قلی خان شاملو و سران دولت شاه محمد افزود. حاکم قم نیز خود را هواخواه شاه عباس شمرد و دروازه شهر را به روی ایشان نگشود. چون به ساوه رسیدند بسیاری از همراهان و افراد سپاه هم، که در قزوین زن و فرزند و خانه و مال داشتند، بی اجازه رو به پایتخت نهادند. زیرا مرشدقلی خان بعد از ورود به قزوین سرداران و سربازان خود را در خانه‌های امیران و قورچیان و افراد قزلباش، که همراه شاه محمد بودند، فرود آورده اختطار کرده بود که اگر صاحبان منازل به زودی به قزوین بازنگردند، هرچه دارند با زنان و فرزندان ایشان به میهمانان ناخوانده تعلق خواهد گرفت.

اولیای دولت شاه محمد، چون ستاره اقبال خود را در زوال دیدند، در ساوه به

مشورت و چاره‌جوئی پرداختند. علی‌قلی خان فتح‌اغلی استاجلو معتقد بود که: «بهتر است با شاه و ولیعهد به همدان رویم و یک چند آن جا را مرکز حکومت خود سازیم. در این صورت امیران و سرداران بزرگ قزلباش مرشدقلی خان را رها خواهند کرد و به سوی ما خواهند آمد. خاصه که شاه‌عباس و همراهان وی تهی دستند و خزائن و اموال شاهی همه در دست ماست. سران و افراد سپاه که چشم به سیم و زر دارند به زودی از ایشان مأیوس خواهند شد و به سوی ما باز خواهند گشت.»

ولی اسماعیل قلی خان شاملو و دیگر کشندگان حمزه‌میرزا، عقیده داشتند که باید زودتر به قزوین تاخت و تا کار مرشد قلی خان قوام نگرفته است، او را از میان برداشت. می‌گفتند: «ساریان زاده را چه اهمیت است که درباره او اندیشه بسیار شود!». مقصودشان از ساریان زاده مرشدقلی خان بود. زیرا یکی از نیاکان وی در زمان شاه‌اسماعیل اول، به سبب ابراز شجاعت، از ساریانی به مقام امیری رسیده بود.

عاقبت مصمم شدند که به سوی قزوین پیش روند. ولی تا نزدیکی پایتخت از سی‌هزار سوارشان ده‌هزار بیش باقی نماند و دیگران به قزوین گریختند. چون بر ایشان معلوم شد که باقی سپاه نیز از جنگ بیزار است، ناچار باز در چادر میرزا محمد وزیر انجمن کردند و به قرآن سوگند خوردند که به یکدیگر خیانت نکنند و پیوسته یک دل و دوست و هم‌پشت باشند، و هرکس را که از راه یگانگی منحرف گردد بی درنگ از میان بردارند. سپس قرار بر آن نهادند که به ظاهر با شاه‌عباس به راه اطاعت روند، تا هنگام فرصت مرشدقلی خان را بکشند و شاهزاده را در اختیار خویش آورند.

با این همه چند ساعتی نگذشته بود که باز چند تن از اتباع علی‌قلی خان، از

طائفه استاجلو، بی اجازه به قزوین گریختند.

در همان حال نامه محبت آمیزی از مرشدقلی خان به اسماعیل قلی خان شاملو رسید، بدین مضمون که: «...بر آن عزیز ظاهر است که میانه طائفه شاملو و استاجلو اتحاد قدیم است و همیشه در حدوث وقایع با یکدیگر متفق بوده اند و هرگز فیما بین جدائی نبوده و ناچار است که درین دولت یکی از اعظام امرای شاملو و ریش سفید این طائفه رکنی از ارکان دولت باشد و امروز کسی که در میانه شاملو شایستگی این امر دارد علی قلی خان حاکم هرات نواده دورمیش خان و آن عزیز است و عداوت او با ما و تو برهمگنان معلوم، دشمن دشمن دوست می باشد. پس بالضروره مرا به آن عزیز جز محبت و دوستی چاره نیست و در وکالت و ریش سفیدی اگر علی قلی خان فتح اغلی که با هم از یک اویماقیم، به جهت منصب وکالت و ریش سفیدی اویماق، درآمدن متردد خاطر و از این جانب دغدغه ناک باشد آن عزیز درآمدن چرا تحاشی می نماید؟...»

بعد از رسیدن این نامه اسماعیل قلی خان مصمم شد که به قزوین رود، اما علی قلی خان، که از وی مجرب تر و عاقل تر بود، به این بی احتیاطی راضی نمی شد. سرانجام قرار بر آن نهادند که دو تن از امیران صاحب خرد و با تجربه را به سفارت نزد مرشدقلی خان فرستند تا با وی گفتگو کنند، و اندیشه واقعی او را نسبت به ایشان دریابند.

مرشدقلی خان سفیران را به مهربانی پذیرفت و با ملاطفت و چرب زبانی آسوده دل و خرسند گردانید. سپس خود نیز چند تن از بزرگان طوائف شاملو و استاجلو را به اردوی شاه محمد فرستاد و به واسطه ایشان پیغام داد که جز ایجاد یگانگی و اتفاق میان تمام طوائف قزلباش اندیشه و منظوری ندارد. زیرا اگر این دوگانگی دوام یابد، تمام خاک ایران به دست دشمنان خواهد افتاد. چنان که هم

اکنون نیز آذربایجان در دست ترکان عثمانی و خراسان عرصه تاخت و تاز ازبکان گردیده است. ضمناً اولیای دولت شاه محمد را اندرز داده بود که ترک دشمنی و حسد کنند و جملگی یکدل و یکزبان در سلطنت شاه عباس، که بزرگترین پسران شاه محمد است، با او هم داستان شوند.

فرستادگان مرشد قلی خان به دستور او علی قلی خان استاجلو و اسماعیل قلی خان شاملو و دیگر سرداران شاه محمد را سوگند دادند که با مرشد قلی خان همیشه دوست باشند و هرگز به قصد جان وی برنخیزند. پس از آن همگی خواه ناخواه در سلطنت شاه عباس و قبول اطاعت خان استاجلو متفق شدند. شاه محمد هم که از سلطنت نامی بیش نداشت، و از حوادث ناگوار دوران پادشاهی خود سخت آزرده خاطر و ملول بود، پادشاهی پسر را به طیب خاطر پذیرفت.

اردوی شاه محمد در اندک زمان پاشیده شد. علی قلی خان و اسماعیل قلی خان و سایر ارکان دولت وی، چون از یکدیگر بدگمان بودند، هریک جداگانه و بی خبر، به سوی قزوین رفتند تا خود را زودتر از دیگران به مرشد قلی خان رسانند، و در اظهار بندگی و اطاعت پیشی گیرند. اتفاقاً همگی شبانگاه باهم به دولت خانه رسیدند. در آن شب بارانی شدید می بارید و از شدت باران و رعد و برق کسی سر از خانه بیرون نمی کرد. مرشد قلی خان به بهانه این که باید نخست به پای بوس شاه روند، و شاه در آن ساعت به خوابگاه رفته است، ایشان را نپذیرفت. دستور داد که سواران و ملازمان مخصوص خود را مرخص کنند و هریک با ملازمی در دولت خانه بمانند تا صبح گاه به خدمت شاه رسند.

به دستور مرشد قلی خان ایشان را به درون دولت خانه بردند و دور از یکدیگر، در عمارت های مختلف جای دادند. در همان حال قورخمس خان

شاملو، حکمران قزوین، با میرزا شاهولی وزیر مرشدقلی خان و جمعی دیگر، به فرمان شاه عباس به اردوی شاه محمد رفتند و آن پادشاه تیره روز را، که با پسر و زنان حرم در یک منزلی قزوین تنها و بی کس مانده بود، به شهر آوردند. شاه عباس در دولت‌خانه از پدر استقبال کرد و او را با برادر به حرمسرا برد.

روز دیگر مرشدقلی خان در ایوان عمارت چهل ستون قزوین مجلس شاهانه آراست و امیران و ارکان دولت را در آن جا گرد آورد. در این مجلس شاه محمد خود را از پادشاهی خلع کرد و تاج شاهی را بر سر پسر گذاشت. شاه عباس که تا آن زمان خود را شاه خراسان می‌شمرد، از آن تاریخ رسماً بر تخت سلطنت ایران نشست و در این هنگام هجده سال و دو ماه و نیم از عمرش گذشته بود.

سرنوشت کشندگان حمزه میرزا

مرشدقلی خان پس از آن که ارکان دولت شاه محمد، یعنی دشمنان و مدعیان قوی دست خود را به چنگ آورد، مصمم شد که بی درنگ ایشان را از میان بردارد. شاه عباس هم، که جوانی هوشمند و مدبر و با اراده و قدرت جوی و خود رای بود، اساساً وجود سرداران مقتدر و صاحب نفوذ قزلباش را منافی و مانع استقلال سلطنت و حکومت مطلق شاه می دانست. مدت ها پیش از آن که بر جای پدر نشیند، شاید بر اثر تعلیمات و تلقینات ممتد علی قلی خان شاملو، سرپرست و مربی دوران کودکی و جوانی خویش، و در نتیجه تجاربی که از حوادث تلخ و نامطلوب پادشاهی شاه اسمعیل دوم و پدر خود شاه محمد داشت، نقشه سلطنت خویش را بر این اصل قطعی طرح کرده بود که با استبداد کامل حکومت کند و تمام مناصب و مقامات و اختیارات موروثی سرداران قزلباش را منسوخ سازد. مصمم بود کسانی را که داعیه قدرت و مداخله در امور سلطنتی و کشوری، و جرأت اظهار رای در تصمیمات شاه دارند، یا در وجودشان احتمال ایجاد کوچکترین خطری برای قدرت فردی شاه، یا گمان اندک دوروثی و ناخرسندی نسبت به شخص شاه رود، بی دریغ بکشد و قوای پراکنده و موروثی سران

قرلباش را به صورت سپاهی منظم و آزموده و نیرومند در آورد که مجهز به سلاح‌های تازه و مهیا برای دفع هرگونه دشمن داخلی و بیگانه باشد و صرفاً از شخص شاه اطاعت کند، شاه‌عباس این سیاست را تا پایان پادشاهی خود دنبال کرد و در راه اجرای این سیاست از کشتن و کور کردن پسران خود نیز مضایقه نمود. به نیروی همین سیاست پولادین، که مکرر با قساوت و بی‌رحمی توأم بوده است، توانست نزدیک چهل و دو سال در کمال قدرت و استبداد بر ایران حکومت کند، با تصرف ولایات از دست رفته و ممالک تازه، شکست‌های پدر را جبران نماید، و در آسیا دولتی به وجود آورد که در دنیای قرون جدید، از لحاظ قدرت و امنیت و ثروت و رواج تجارت و نظم تشکیلات اداری و سیاسی، کم نظیر و در سراسر اروپا زبان زد و مورد رشک و تحسین و احترام بود.

بنابراین شاه‌عباس و مرشدقلی‌خان هر دو دربرانداختن ارکان دولت شاه‌محمد مصمم و هم‌داستان بودند، و از پیش مقرر شده بود که این کار پس از مراسم تاجگذاری شاه انجام گیرد.

در مجلس تاجگذاری، شاه‌عباس بر مسند سلطنت نشسته عصای مرصع شاهی را در دست داشت. شاه مخلوع نیز پهلوی او قرار گرفته و مرشدقلی‌خان در کنار شاه ایستاده بود. جمعی از معتمدان خان‌استاجلو هم، با سیصدتن از سردارانی که از خراسان آمده بودند، در اطراف مسند شاهی صف بسته بودند. جمعی از صوفیان نیز مسلح به شمشیر و خنجر، با تبریزی که بر شانه تکیه می‌دادند و سلاح مخصوص ایشان بود، به رسم معمول در بارگاه شاهی حاضر بودند.

مرشدقلی‌خان از پیش به صوفیان گفته بود که مرشد کامل مجازات کشندگان برادرش را از شما خواهد خواست و لباس و اسلحه ایشان از آن شما خواهد بود.

پس از تاجگذاری شاه عباس رو به خلیفه‌الخلافا و صوفیان کرد و گفت که: «من امروز می‌خواهم انتقام خون برادرم سلطان حمزه میرزا را از کشندگان او بگیرم. شما چه می‌گوئید؟» صوفیان زمین بوسه دادند و گفتند: «ما مدتی است که در این اندیشه منتظر فرمان همایونیم.»

آن‌گاه به فرمان شاه‌علی‌قلی خان استاجلو و اسماعیل‌قلی خان شاملو و برادرش مرشدقلی خان و محمدی بیگ سار و سولاغ و رضاقلی بیگ اینانلو، و سایر کشندگان حمزه میرزا و ارکان دولت شاه‌محمد را، که جمعاً هفت نفر بودند، در پای ایوان عمارت چهل ستون حاضر کردند. نخستین کسی که به فرمان شاه کشته شد، اسماعیل‌قلی خان شاملو بود. صوفیان او را به فرمان شاه در زیر لگد کشتند. پس از وی علی‌قلی خان و دیگران نیز در حضور شاه کشته شدند. شاه میرزا محمد وزیر و سایر ارباب قلم، مانند میرزا لطف‌الله شیرازی وزیر قدیم پدرش را، چون ایرانی و به اصطلاح زمان تاجیک بودند بخشید، و مقرر شد که از هر یک مبلغی به عنوان جریمه و ترجمان گرفته شود. اموال و اثاثه و خانه‌های کشتگان را نیز با خیمه و خرگاه و شتران و اسبان هر یک میان سرداران مطیع، و امیرانی که از خراسان آمده بودند، قسمت کردند.

فرمانروائی مرشدقلی خان استاجلو

مرشدقلی خان پس از آن که ارکان دولت شاه مخلوع را از میان برداشت، بی‌رقیب و مدعی نایب‌السلطنه و فرمانروای مطلق شد و با لقب وکیل‌السلطنه به اداره امور سلطنتی و کشوری پرداخت. در آغاز کار چندی با شاه‌عباس در دولت‌خانه به سر می‌برد، پس از آن که در خانه عمه مقتول شاه، پری‌خان خانم دختر شاه طهماسب، منزل کرد. وزیران و رجال و سران لشکری و کشوری تنها

از او دستور می‌گرفتند و تمام کارهای خود را با موافقت و صواب‌دید وی انجام می‌دادند. خان استاجلو همه احکام و فرمان‌های سلطنتی را بی‌اجازه شاه صادر می‌کرد و به مهرهای سلطنتی، که بر گردن خود آویخته بود، می‌رسانید. در اندک زمان منصب‌ها و مقامات مهم درباری و دیوانی، مانند ریاست قورچیان و مهرباری و حکومت ولایات ایران، را میان دوستان و بستگان خود و سرداران و امیرانی که به فرمان او گردن نهاده بودند، تقسیم کرد. حتی وزیر خود میرزا شاهولی را نیز با لقب اعتمادالدوله به وزارت اعظم برگزید.

پس از آن که شاه مخلوع و برادرش سلطان‌علی میرزا را، که در زمان شاه اسماعیل به فرمان او کور شده بود، با ابوطالب میرزا برادر شاه‌عباس، و اسماعیل میرزا و حیدر میرزا، پسران خردسال حمزه میرزا، در نیمه محرم سال ۹۹۷، از قزوین به قلعه الموت، که شاهزاده طهماسب میرزا برادر دیگر شاه‌عباس نیز در آن جا محبوس بود، فرستاد تا از پایتخت دور باشند و حضور ایشان در قزوین مایه تحریک سران قزلباش به سرکشی و طغیان و تغییر شاه نشود. سیصد تن از سواران قزلباش را نیز مأمور حفاظت ایشان کرد، و این عده در پایان هر ماه عوض می‌شدند.

در همان حال به املاک خاص سلطنتی نیز طمع برد، و به موجب فرمانی که از شاه گرفت تمام املاک شاهی اصفهان را، که پس از مرگ شاه طهماسب به ترتیب به حمزه میرزا و ابوطالب میرزا منتقل شده بود، تصاحب کرد.

سپس برای شاه عباس مجلس عروسی ترتیب داد، و در یک جا دو دختر از خاندان صفوی را به عقد وی درآورد. یکی دختر سلطان‌مصطفی میرزا، عم شاه که در زمان شاه اسماعیل دوم کشته شده بود، و دیگری دختر سلطان‌حسین میرزا برادرزاده شاه طهماسب اول، که پیش از آن زن برادر بزرگش حمزه میرزا بود. این

دو زن را در یک روز برای شاه عقد بستند و پس از سه شبانه روز جشن و سرور در یک شب به حرمرای او بردند!

توطئه سرداران قزلباش برای کشتن مرشدقلی خان

چون مرشدقلی خان در اداره امور کشوری و لشکری طریق استبداد و خودرانی پیش گرفته بود، و به سران قزلباش در هیچ کاری مجال مداخله و اظهار نظر نمی داد، امیران و ارکان دولت از او آزرده خاطر شدند، و چون می دانستند که شاه عباس نیز از خودرانی و جسارت وی ناخرسند و از شخص او، به سبب علاقه و افری که به لاله قدیم خود علی قلی خان دارد، متنفر است، به گمان این که اگر با مرشدقلی خان به مخالفت برخیزند شاه نیز ایشان را تقویت و تشویق خواهد کرد، نهانی در کشتن وکیل السلطنه هم داستان شدند و در انتظار فرصت نشستند.

اتفاقاً در همان ایام یکی از سادات عالیقدر یزد به قزوین می آید و خان استاجلو می خواست با سرداران و اعیان دولت به استقبال وی رود. توطئه کنندگان این پیش آمد را برای انجام مقصود خود مناسب یافتند و یک شب پیش از آن روزی که خان قصد استقبال داشت، عهد بستند که در بیرون شهر او را همچنان سواره در میان گیرند و بکشند. اما بامداد آن روز مرشدقلی خان از این قصد بد آگاه شد و شاه عباس را به دفع امیران مخالف برانگیخت.

شاه با آن که باطناً از مرشدقلی خان فوق العاده ناراضی و مرگش را با اشتیاق تمام طالب بود، به رهنمائی خرد و تدبیر و حيله گری و فتانت ذاتی خود، مقتضی دید که نخست از آن موقع مناسب استفاده کند و مخالفان مرشدقلی خان را، که در دوران سلطنت پدرش از طریق خودسری و خیانت به مقامات بلند رسیده

قدرت و نفوذ یافته بودند، و هنوز هم هوس خودرانی و حفظ قدرت و مداخله در امور دولتی را از سر بیرون نکرده بودند، به دست او ناپود کند، تا بتواند با خیال فارغ‌تر در انجام کار وی اندیشه نماید.

توطئه‌کنندگان نیز چون می‌دانستند که مرشدقلی خان از قصد ایشان آگاه شده است، به اتفاق سواران و ملازمان خویش، به دولت‌خانه داخل شدند و برخلاف آداب و رسوم درباری، همچنان با سلاح و شمشیر به ایوان عمارت چهل ستون رفتند. زیرا چنان که گفتیم، شاه را با خود موافق می‌پنداشتند و گمان می‌کردند که در کشتن مرشدقلی خان پشتیبان ایشان خواهد بود. ولی شاه‌عباس برخلاف این تصور، کس نزد ایشان فرستاد و پرسید که مقصود از آن اجتماع نابهنگام چیست؟ امیران به جای آن که دلیری کنند و منظور اصلی خود را آشکار سازند، در جواب فرستاده شاه گفتند که آمده‌اند تا با خان به استقبال روند. شاه نیز پیغام داد که خان چون به کار مهمی مشغول است به استقبال نمی‌تواند رفت، و ایشان را مرخص کرد.

امیران از نادانی دولت‌خانه را ترک گفتند و بی‌خان به استقبال رفتند. سپس دوباره در باغ دولتی سعادت‌آباد قزوین گرد آمدند، ولی این دفعه بر همراهان و سواران خویش افزودند و مخالفت خود را با مرشدقلی خان آشکار کردند.

شاه‌عباس این بار قورخمس خان شاملو، حکمران تازه همدان، را نزد ایشان فرستاد و بار دیگر پرسید که منظورشان از آن اجتماع چیست؟ در جواب گفتند که از خودرانی و استبداد مرشدقلی خان و طرز رفتار وی با شاه و سران قزلباش راضی نیستند و همکاری ایشان با وی امکان‌پذیر نیست. شاه در جواب گفت که اگر از مرشدقلی خان یا دیگری شکایت دارند، باید موضوع شکایت خویش را در نهایت ادب به عرض رسانند و منتظر فرمان باشند، وگرنه گرد آوردن سپاه و

ایجاد فتنه و آشوب نشانه سرکشی و طغیان نیست.

سپس از بیم آن که سرداران مخالف با شخص وی نیز به مخالفت برخیزند، و علی‌رغم او به برادرش ابوطالب میرزا، یا یکی از شاهزادگان دیگر صفوی متوجه شوند، مصمم شد که جمع آنان را زودتر بر هم زند. پس فرمان داد که شاهی سیون کردند، یعنی جار زدند که از افراد قزلباش هر کس که سر شاه را دوست می‌دارد و مطیع فرمان اوست، در دولت‌خانه حاضر شود. در نتیجه سرداران و افراد قزلباش دسته دسته رو به دولت‌خانه و میدان اسب آوردند و از گرد سرداران مخالف پراکنده شدند. ایشان نیز ناچار به شاه پیغام فرستادند که از شخص او هیچ‌گونه ناخرسندی و گله‌ای در میان نیست، بلکه از رفتار نامطلوب مرشدقلی خان ناراضیند که احترام مناصب و مقامات ایشان را نگاه نمی‌دارد و استقلال و اختیاری را که باید در کارهای مربوط به خود داشته باشند، از آنان سلب کرده است، و استدعا کردند که شاه شخصاً واسطه شود و در میانه سازشی ایجاد کند. شاه‌عباس در جواب دستور داد که آن شب را به خانه قورخمس‌خان شاملو روند تا روز دیگر مرشدقلی‌خان وسیله دلجوئی ایشان را فراهم سازد.

مخالفتان وکیل‌السلطنه ناگزیر از باغ سعادت‌آباد به خانه حکمران رفتند و آن شب را در آن جا به سر بردند. صبح روز دیگر مهدی‌قلی‌خان ذوالقدر حاکم فارس، به نمایندگی ایشان به خدمت شاه رفت و باز از خودرایی و استبداد مرشدقلی‌خان و بی‌اعتنائی او به سرداران و اعیان قزلباش گله کرد و استدعا نمود که به ارباب مناصب و اولیای دولت و سران طوائف استقلال و اختیارات بیشتر داده شود. شاه‌عباس در پاسخ او گفت که: «مایه آن همه اختلاف و نفاق و جنگ‌های خانگی که در زمان پدرم به ضعف دولت مرکزی و پیشرفت کار بیگانگان و دشمنان ایران منتهی گردید، همان اقتدار و استقلال و خودسری‌های



شاه عباس اول

سران طوائف و مداخلات بی مورد امیران قزلباش در کارهای سلطنتی و دولتی بود. اکنون دیگر اختیار تمام امور کشوری و لشکری در دست من است و من به سبب اعتمادی که به مرشدقلی خان دارم، اداره امور کشور را به او سپرده‌ام. باید برخلاف گذشته خیال استقلال و خودرایی و ایجاد نفاق و فتنه‌جوئی را از سر دور کنید و اگر فرمان‌بردار این دولتید، احکام و فرامین وی را گردن نهدید و او را رئیس و ریش سفید خود بشناسید.» مهدی‌قلی خان در جواب شاه به گستاخی زبان گشود و با مرشدقلی خان، که در کنار مسند شاهی ایستاده بود، سخنان دشنام‌آمیز درشت گفت. شاه که از پیش نقشه کار را کشیده بود، از رفتار بی‌ادبانه او خود را خشمگین ساخت و فریاد زد که: «ای مردک مفسد ترا به ایالت شیراز و رتبه‌خانی سرافراز فرموده‌ایم، زیاده از این چه توقع داشتی که میانه قزلباش فساد می‌کنی؟ وجود امثال شما که به خودسری برآمده‌اند خار گلزار دولت است.» سپس به یعقوب بیگ ذوالقدر، که پدرش در زمان شاه طهماسب اول حکومت شیراز را داشت، اشاره کرد که او را در همان لحظه هلاک سازد و به جایش حاکم فارس باشد. یعقوب بیگ بی‌تأمل تاج قزلباش از سر مهدی‌قلی خان برداشت و او را از مجلس شاهی بیرون کشید و سربرید.

پس از آن شاه‌عباس منصب‌های مهرداری و ریاست قورچیان و خلیفه‌الخلفائی و غیره را نیز به امیرزادگان جوانی که در آن مجلس حاضر بودند، بخشید و هریک را به کشتن صاحبان آن مناصب مأمور کرد. نومنصبان بی‌درنگ با سواران قزلباش به خانه قورخمس خان تاختند. امیران مخالف نیز چون تاب مقاومت نداشتند، سراسیمه بر اسبان پریده راه فرار پیش گرفتند. ولی جملگی در راه گیلان دستگیر و کشته شدند. تنها دو تن از ایشان که به راه همدان گریختند جان به در بردند و به خاک عثمانی رفتند.

استقلال شاه عباس در سلطنت

شاه عباس به علی قلی خان شاملو و خانواده او محبت و علاقه وافر داشت و خود را فردی از افراد آن خانواده می دانست. زیرا از روز ولایت از پستان خانی خان خانم مادر علی قلی خان شیر خورده و در دامن عطوفت وی پرورش یافته بود. یک سال و نیم پیش نداشت که از مادر و پدر دور افتاد و از آن پس جز دایه مهربان مادری نمی شناخت. در شش سالگی نیز محبت و علاقه همین دایه او را از مرگ قطعی نجات داد. پس از آن هم علی قلی خان و زنش جان آقا خانم، مثل پدر و مادر مهربانی او را عزیز شمردند و با علاقه و احترام تمام تربیت کردند. شاه عباس که پدر و مادر را به درستی نمی شناخت، خان شاملو و همسر او را مانند پدر و مادر واقعی خویش دوست می داشت و بر آن دو به چشم احترام و اعتماد می نگریست.

جنگ سوسفید او را از لاله عزیزش علی قلی خان جدا کرد، و دستاویز فرمانروائی و اقتدار مرشدقلی خان ساخت. مرشدقلی خان به شاهزاده صفوی همان قدر علاقه داشت که امیران عراق به حمزه میرزا و برادران وی داشتند. یعنی او را فقط برای آن می خواست که به نامش حکومت کند و با وجودش سران

دولت قزوین را بترساند. شاه‌عباس مرشدقلی‌خان را دوست نمی‌داشت و از رفتار جسارت‌آمیز و مزورانه‌اش رنج می‌برد. ولی به حکم زیرکی و فتانت ذاتی تا در خراسان بود، برخلاف مقتضیات جوانی، پیرانه مدارا می‌کرد. زیرا علی‌قلی‌خان دیگر در خراسان قدرتی نداشت و اگر به خاطر او با مرشدقلی‌خان ستیزه می‌کرد، بیم آن بود که خان استاجلو با ارکان دربار قزوین از در آشتی و سازش درآید و با تسلیم کردن وی خود را به ایشان نزدیک کند، و بدین طریق بنیان پادشاهی آینده، و بلکه اساس زندگانش منهدم گردد.

پس از آن هم که همراه مرشدقلی‌خان به قزوین آمد و بر تخت سلطنت صفوی نشست، باز با او مدارا کرد. زیرا در برانداختن ارکان دربار شاه‌محمد و گروهی از سران قزلباش، که به علت خیره‌سری و خودرایی مایه ضعف و شکست دولت صفوی شده و دشمنان مشترک او و مرشدقلی‌خان بودند، با خان استاجلو هم‌داستان بود، و حکومت و اقتدار بی‌رقیب وی را برای انجام این منظور مشترک لازم می‌شمرد. به علاوه خود نیز از رموز کار پادشاهی و اداره کردن امور کشور به خوبی آگاه نبود، و بر اتباع مرشدقلی‌خان و سردارانی هم که از ولایات ایران به اطاعت آمده بودند، چندان نفوذ و حکمروائی نیافته بود که بتواند با اعتماد و اطمینان خاطر از وجود ایشان بر ضد خان استاجلو استفاده کند. به همین ملاحظات دست مرشدقلی‌خان را در اداره امور ایران باز گذاشت و همچنان که او می‌خواست در کارهای لشکری و کشوری مداخله و اظهار نظر نکرد. مرشدقلی‌خان نیز چون می‌خواست به نام شاه‌عباس بر ایران حکمروا باشد، کاملاً مراقب رفتار و کردار وی بود و او را از مداخله مستقیم در هر کار کوچکی باز می‌داشت. حتی برای ابراز قدرت و مرعوب ساختن شاه، مخصوصاً به کارهایی برخلاف میل و رضای او اقدام می‌کرد. فی‌المثل اگر شاه به کسی

چیزی می‌بخشید در دادن آن چیز مسامحه می‌نمود، و شاه را خجالت می‌ساخت. یا اگر شاه به اقتضای جوانی می‌خواست با برخی از جوانان قزلباش هم‌نشین و مأنوس گردد، موافقت نمی‌کرد و چون به گردش و شکار اظهار اشتیاق می‌نمود به مخالفت برمی‌خواست. با آن که سن شاه به هجده رسیده بود، باز او را کودکی خردسال و خود را لله و سرپرست و مربی وی می‌شمرد، و اگر وقتی شاه اتفاقاً در امر مهمی اظهار رأی می‌کرد، با کمال بی‌پروائی در برابر دیگران زبان به پرخاش می‌گشود.

به همین علل روز به روز تنفر شاه‌عباس از او فزون‌تر می‌شد. و از دوری علی‌قلی‌خان و گرفتاری او در قلعه هرات متأسف‌تر می‌گشت. هر روز به مرشدقلی‌خان تأکید می‌کرد که زودتر وسایل لشکرکشی به خراسان و نجات دادن محصوران هرات را فراهم سازد. خان استاجلو نیز پیوسته به ظاهر در کار تهیه اسباب این لشکرکشی بود، ولی چون می‌دانست که شاه به علی‌قلی‌خان علاقه و توجه بسیار دارد، و اگر خان شاملو از هرات بیرون آید بزرگترین رقیب فرمانروائی او خواهد شد، در آن کار تعلل و مسامحه می‌نمود. تا آن که عاقبت قلعه هرات به دست ازبکان افتاد، و علی‌قلی‌خان با جمعی از سرداران بزرگ شاملو به تیغ دشمن از پای درآمدند.

خبر سقوط قلعه هرات و مرگ علی‌قلی‌خان، در ۱۸ ربیع الثانی سال ۹۹۷ به قزوین رسید. شاه‌عباس از این خبر بی‌اندازه متأثر شد و در کشتن خان استاجلو مصمم گشت. مرشدقلی‌خان هم، با آن که باطناً خوشحال بود، به ظاهر اظهار ملال کرد و چون دیگر از لشکرکشی به خراسان بیم خطری در میان نبود، در اندک زمان وسایل آن را فراهم ساخت و در آغاز بهار همان سال با شاه از پایتخت راه خراسان پیش گرفت.

اما در همان حال برای این که بنیان قدرت و حکومت خود را استوار گرداند، از شاه عباس درخواست کرد که یکی از شاهزاده خانم‌های صفوی را به او دهد. شاه عباس که از رفتار گستاخانه او به ستوه آمده و به سبب کشته شدن علی قلی خان شاملو نیز به سختی از او بیزار و متنفر شده بود، درخواست وی را نپذیرفت و از بی ادبی و جسارت او نزد برخی از سران قزلباش، که مورد اطمینان بودند، گله کرد. مرشد قلی خان هم، که تا آن زمان از شاه جز اطاعت و موافقت ندیده بود، از آن مخالفت برآشفت و در مجالس انس پیش یاران و هواخان خویش از رفتار وی زبان به شکایت گشود. از آن جمله شی که با جمعی از خواص و سران طائفه استاجلو به بازی گنجفه مشغول بود، باز از بی مهری شاه اظهار نگرانی کرد. محمودخان صوفیلر استاجلو، که از دوستان نزدیک وی بود، از طریق تملق بی ملاحظه گفت: «رفع نگرانی خان آسان است، زیرا هنوز شاهزادگان صفوی بسیارند، اگر شاه عباس بر وفق رضای خان رفتار نمی‌کند، او را به گنجفه می‌توان باخت و دیگری را اختیار کرد!»

در همان ساعت یکی از خیراندیشان مجلس این گفتگو را به شاه خبر داد و شاه مصمم شد پیش از آن که خان فرصت خیانت یابد کار او را یک سره کند. مرشد قلی خان نیز به تحریک محمودخان صوفیلر و دوستان خود کس به قلعه الموت فرستاد و شاه محمد مخلوع را با فرزندانش ابوطالب میرزا و طهماسب میرزا به قزوین آورد، تا اگر تغییر شاه لازم آمد، شاهزاده‌ای در دسترس داشته باشد. بهانه او در این کار آن بود که قلعه الموت به گیلان نزدیک است و اگر شاهزادگان در آنجا باشند، ممکن است به دستگیری برخی از مخالفان شاه به گیلان بگریزند و ایجاد فتنه و فساد تازه‌ای کنند.

ولی شاه عباس، که از نقشه وی آگاه شده بود، پیش از سفر خراسان دستور داد

پدر و برادرانش را به قلعه ورامین بردند و یکی از سرداران مورد اعتماد را نیز به محافظت و حراست ایشان گماشت.

از آن پس شاه عباس همواره برای کشتن مرشدقلی خان نقشه می کشید. ولی به صورت با او به مهربانی و مدارا به سر می برد. در راه خراسان، به دستگیری میرزا محمد وزیر سابق برادرش ابوطالب میرزا، از میان امیران و قورچیان قزلباش چهارتن به نام امت بیگ قراسالوی کوشک اغلی استاجلو، قراحسن بیگ چاوشلو، الله وردی بیگ زرگرباشی و محمد بیگ ساروقچی باشی را، که از مرشدقلی خان آزرده و ناراضی بودند، به کشتن وی برانگیخت. این چهارتن در مجلسی نهانی سوگند خوردند که به شاه خیانت نکنند و خان استاجلو را بکشند. شاه نیز قسم خورد که از آن چهار هرکس را که در کشتن خان پیشقدم گردد، به جای او به وکالت منصوب کند و حکومت مشهد، همدان، اصفهان یا قزوین را نیز به کسانی که با او در این کار معاونت کنند، بسپارد.

همین که اردوی شاهی به بسطام رسید، شبی که نوبت کشیک خرگاه سلطنتی با آن چهار بود، شاه عباس صحبت و مکالمه را با مرشدقلی خان چندان ادامه داد که خان را خواب گرفت و در چادر شاهی بر بالشی تکیه زد و به خواب رفت. شاه بی درنگ از چادر بیرون جست و برحسب مواضع سرداران را خبر کرد. آن چهار جوان به دستور شاه با تیغ های برهنه به درون خرگاه شاهی درآمدند، ولی از دیدن مرشدقلی خان بیمناک و در انجام کار او سست گشتند. شاه چون ایشان را مردد و لرزان دید، گفت که: «یا زودتر کارش را تمام کنید، یا بیدارش خواهم کرد تا شما را با تیغ های برهنه ببیند و جملگی را گردن زند!» و بدین قصد به مرشدقلی خان نزدیک شد.

سرداران ناچار پیش آمدند. مرشدقلی خان بر پشت خفته و دهانش باز بود.

امت بیگ پیشدستی کرد و با شمشیر چنان ضربتی بر دهان او زد که تا نزدیک حلقومش دریده شد. خان از آن ضربت سراسیمه از خواب برجست و به پا خاست. ولی قراحسن تیغی دیگر بر کتفش زد و از آن ضربت بر زمین افتاد. اما باز برخاست و به صورتی دهشت‌انگیز از خرگاه بیرون دوید. با زبان بریده فریاد می‌زد و خون از حلقومش فرو می‌ریخت. بدین صورت تا نزدیک چادر اصطبل شاهی پیش رفت. در آن جا رئیس اصطبل که به مهتر کوچک معروف بود، به اشاره شاه می‌خکوبی بر سرش کوفت و چون از پای درآمد با ضربت دیگر مغزش را با خاک و خون درآمیخت.

سپس به فرمان شاه به وسیله جارچیان کشته شدن او را به همه اهل اردو خبر دادند و همان شب جمعی از اتباع و نزدیکان وی را نیز هلاک کردند. از آن جمله محمودخان صوفیلر را به جرم بی‌ادبی زبان از پس گردن بیرون کشیدند و نگو‌ن‌سار بر شتری آویختند و گرد اردو گردانیدند. ابراهیم‌خان، برادر مرشدقلی خان نیز، از حکومت مشهد معزول شد و به هلاکت رسید.

از کشتگان مرشدقلی‌خان، امت بیگ به رتبه خانی سرافراز شد، و تمام اسباب و دارائی خان استاجلو را به او دادند. قراحسن قورچی نیز با لقب خانی قورچی مخصوص تیروکمان گردید. الله‌وردی بیگ زرگرباشی لقب سلطانی گرفت و به مقام امیری رسید، و محمد بیگ ساروقچی به داروغگی اصفهان منصوب گشت. میرزاه‌محمد نیز به منصب عالی وزارت اعظم نائل آمد و بار دیگر اعتمادالدوله شد.

از این تاریخ به بعد شاه‌عباس حکومت شخصی و استبدادی را آغاز کرد و به طوری که در کتاب‌های تاریخی نوشته شده، بی‌اندک ملاحظه و ترحم و تردید، هرکس را که به حقیقت و گمان، مانع فرمانروائی مطلق و مخالف اراده خویش

دید، با شمشیر یا به حيله و تدبير، از میان برداشت. روش سیاسی وی آن بود که جوانان گمنام را برمی کشید و به مقامات بلند می گماشت و به دستیاری ایشان پیران خیره سر و سران طوائف را، که داعیه استقلال و خودرانی داشتند، نابود می ساخت.

مصالحه با دولت عثمانی

چنان که پیش از این اشاره شد حمزه میرزا، به پیشنهاد فرهادپاشا سردار عثمانی، حاضر شده بود از ولایاتی که سرداران ترک به تصرف آورده بودند چشم پوشد و فرزند خویش حیدر میرزا را، به عنوان گروگان، به دربار استانبول فرستد و با سلطان مرادخان سوم صلح کند. پس از کشته شدن او، مرشدقلی خان استاجلو نیز، هنگام لشکرکشی به خراسان، ولی آقا چاشنی گیرباشی را، که از طرف فرهادپاشا برای طرح مقدمات صلح و بردن حیدر میرزا به ایران آمده بود، به اردوی شاهی خواست، تا درباره قرار مصالحه گفتگو کند. ولی این امر باز هم، به سبب کشته شدن او، انجام نگرفت.

بعد از کشته شدن مرشدقلی خان، سرداران عثمانی، که از مصالحه نومید شده بودند، چون شاه عباس نیز به خراسان متوجه گشته و از پایتخت دور بود، موقع را مغتنم شمردند و بار دیگر از هر سو به خاک ایران تاختند. از طرفی فرهادپاشا لشکر به قراباغ کشید و آن ولایت را با قلعه گنجه، از محمدخان زیاد اغلی قاجار، حکمران آن جا گرفت و جمعی از سران قزلباش هم، که در قراباغ املاک و دارائی موروثی داشتند، ترک تابعیت ایران کردند و به او پیوستند.

از طرف دیگر جعفرپاشا حاکم تبریز، نواحی اطراف آن شهر را تا حدود سراب به تصرف آورد. سنان پاشا سردار دیگر ترک نیز، که حاکم بغداد و معروف

به چغال اغلی بود، به ولایت همدان تاخت و قورخمس خان شاملو حکمران آن جا را دستگیر کرد و تا نهاوند و حدود لرستان پیش رفت و در آن جا قلعه مستحکمی بنا نهاد.

در همان حال گروهی از سران قزلباش هم، که با مرشدقلی خان همدست یا منسوب بودند، در خراسان با شاه عباس از در مخالفت درآمدند و از اردوی او جدا شدند. حکام یزد و کرمان و فارس و کهگیلویه و برخی ولایات دیگر هم، که پس از مرگ شاه طهماسب به خودسری و نافرمانی خو گرفته بودند، سر به طغیان برداشتند. در خراسان نیز آذوقه کمیاب شد و شاه عباس دریافت که با آن همه مشکلات از عهده تسخیر قلعه هرات و نگهداری خراسان برنخواهد آمد.

پس ناچار به قزوین بازگشت، و برای این که خود را از جانب حریف نیرومند غربی ایران آسوده خاطر سازد و با خیال فارغ تر به تنبیه یاغیان قزلباش و مخالفان داخلی همت گمارد، به قبول شرایط دولت عثمانی رضا داد و در ماه شعبان سال ۹۹۸ هجری قمری، مهدی قلی خان چاوشلو حکمران اردبیل را، با چند تن از سرداران نامی قزلباش، برای امضای معاهده صلح به دربار استانبول فرستاد، و برادرزاده خود حیدرمیرزا را نیز، چنان که شرط مصالحه بود، همراه وی کرد، تا به عنوان گروگان در دربار عثمانی بماند. ولی آقا چاشنی گیرباشی، فرستاده فرهادپاشا هم، که از دو سال پیش در ایران منتظر انجام یافتن کار مصالحه بود، با هیئت سفیران ایران حرکت کرد.

سفیر ایران و همراهانش با هزار سوار زیده قزلباش به استانبول رفتند. شاه عباس نامه دوستانه‌ای به سلطان مرادخان نوشته و هدایای گرانبهائی همراه سفیر کرده بود، که ۱۵۰۰ اسب ممتاز سواری و سیصد و سی رأس حیوانات بار بر دیگر از آن جمله بود. فرستادگان ایران در ماه صفر ۹۹۹ وارد استانبول شدند و

سلطان عثمانی از ایشان پذیرائی شاهانه کرد. به موجب پیمانی که به امضا رسید، شهر تبریز با قسمت غربی آذربایجان و ولایات ارمنستان و شکی و شروان و گرجستان و قراباغ و قسمتی از لرستان با قلعه نهاوند ضمیمه خاک عثمانی شد. شاهزاده حیدرمیرزا را هم سلطان عثمانی به رسم گروگان نگاهداشت. سفیر ایران و همراهانش، با بیگلربیگی ایروان و حسین آقا نام، از سرداران ترک، که حامل متن ترکی قرارداد صلح بودند، به ایران بازگشتند. حیدرمیرزا تا سال ۱۰۰۵ در استانبول بود و در آن سال، به گفته مورخان، به بیماری طاعون درگذشت و مرگ او مایه خرسندی دربار ایران گردید.

مشخصات ظاهری شاه عباس

قامت شاه‌عباس اندکی از میانه بالا کوتاهتر بود. اندامش لاغر به نظر نمی‌رسید، ولی ورزیده و موزون و با قامت کوتاهش متناسب می‌نمود. رنگ بدنش مایل به سپیدی، اما صورت لاغرش آفتاب خورده و سبزه بود. چشمانی کوچک و سبزفام و بسیار با روح و نافذ و درخشان داشت که از کمال عزم و هوش و قدرت روحی او حکایت می‌کرد. پیشانی‌ش کوتاه، بینی‌اش بلند و عقابی و چانه‌اش باریک و کشیده بود. از نوزده سالگی، که سال دوم پادشاهی وی بود، برخلاف پدر و نیاکان خود و بیشتر پادشاهان قدیم ایران، ریش تراشید، و به گفته ندیم و منجم مخصوصش جلال‌الدین محمد یزدی، «یکرنگان بلاد نیز در ریش تراشیدن موافقت نمودند».

حتی برخی از حکام ولایات ایران برای خوش‌آمد شاه، تمام مردم، و از آن جمله علما و سادات و «صلحا» را هم به تراشیدن ریش مجبور کردند. همین منجم در تاریخ این ریش‌تراشی گفته است:

تراشیدم چو موی ریش از بیخ تراش مویم آمد سال تاریخ

نه سال بعد، در روز پنجم ذی‌قعدة سال ۱۰۰۶ نیز فرمان داد که همه مردان

ایران ریش بتراشند و «ریش تراشی عام شد!»

شاه عباس سبیل خود را بسیار کلفت و بلند می گذاشت، و برخلاف ریش هرگز کوتاه نمی کرد، و از دوسو روی گونه ها تاب می داد. حتی قسمتی از موی ریش را نیز از دو طرف به دنبال سبیل می افزود. ولی هرگز سبیل خود را، چنان که آن زمان در میان نجبا و سرداران دربارهای اروپا معمول بود، به شکل خنجر نمی ساخت و در دوسر آن را به سوی آسمان راست نمی کرد، و چنین کاری را نشان خودستائی و تظاهری به مخالفت با کائنات می دانست!

موی ابرو و سبیلش تا چهل و نه سالگی نیز سیاه بوده است، و با آن که رنگ رویش از آسیب سفرها و جنگ های بیشمار به سیاهی گرائیده بود، زیبایی های صورتش بر زشتی های آن می چربید، و بر روی هم قیافه ای موقر و جالب و نجیب داشت.

دست هایش مثل دست کارگران و روستائیان کوتاه و سطر و سیاه بود، و آنها را به رسم زمان حنا می بست و رنگین می ساخت. موی سرش در پنجاه و دو سالگی ریخته بود و یکی از جهانگردان ایتالیائی، که مدت پنجاه سال در سفر و حضر با وی همراه و همنشین بوده، ریزش موی سر آن پادشاه را نتیجه زحمات و مشقات جنگ و سفر، و مخصوصاً شراب خوری و خفت و خیز بسیار با زنان متعدد، و بیماری های گوناگون، مانند مالاریا و آبله و امراض دیگر، دانسته است.

حرکات و رفتار شاه عباس

شاه عباس کمتر در یک جای آرام می گرفت و از حرکاتش، چه در راه رفتن و چه در سخن گفتن و نگریستن، حالت عصبی و حرارت و هیجان و اضطراب درونی وی دیده می شد. ولی با این همه بی آرامی، باز اطوار و رفتارش با متانت و

وقار آراسته بود، و سراپای وجودش از کمال نجابت و بزرگی او حکایت می‌کرد. در مجالس معمولاً به دو زانو یا چهار زانو می‌نشست. هنگام راه رفتن همیشه دست چپ را بر قبضه شمشیر می‌گذاشت و نوک شمشیر را چنان از عقب بر آسمان می‌برد که گفתי فلک را تهدید می‌کند. اما در حرکاتش چیزی که نشان خشونت و خودپسندی و تکبر باشد، دیده نمی‌شد. از اطوار ساختگی احتراز می‌کرد و همیشه مراقب بود که حالات طبیعی داشته باشد. پیاده یا سوار پیشاپیش دیگران می‌رفت، در صورتی که پادشاهان هم عصر وی در اروپا، معمولاً از بیم جان دنبال دسته‌ای از سرداران و رجال دولت حرکت می‌کردند. شش قدم دنبال او قورچی تیروکمان و قورچی شمشیر، تیروکمان و شمشیر او را، اگر بر کمر نیاویخته بود، می‌بردند، و سرداران بزرگ و سران دولت و نزدیکان شاه، از پس ایشان می‌رفتند.

لباس پوشیدن شاه

شاه عباس معمولاً لباسی بسیار ساده، که بیشتر به رنگ سبز یا سرخ یا سیاه بود، از پارچه‌ای که روستائیان فقیر می‌پوشیدند، دربرداشت. در مجالس رسمی و پذیرائی‌های درباری نیز بیشتر با همین لباس ساده روستائی دیده می‌شد. داستان زیر که از سفرنامه یکی از سفیران اروپائی نقل می‌شود، نیکوترین دلیل سادگی لباس اوست. می‌نویسد:

«.....روزی در شهر ایروان پیش شاه روی قالی نشسته بودم، قضا را در همان حال چندتن از ترکان عثمانی، که اسیر سپاه ایران شده بودند، وارد شدند تا از شاه طلب بخشایش کنند. چون شاه لباس کهنه سرخی دربرداشت و لباس من از پارچه ابریشمین سرخ بود، و پای خود را هم

به سبب آن که نمی توانستم به تقلید ایرانیان «دوزانو» بنشینم، اندکی دراز کرده بودم، اسیران ترک مرا به جای شاه گرفتند و به پای من افتادند تا آن را ببوسند. من بسیار ترسیدم و دو پا را به شتاب جمع کردم ... شاه نگاهی تمسخرآمیز به من افکند قهقهه آغاز کرد...»

دیگر می نویسد:

«.....شاه عباس، که همه جا ثروت و تجمل دربار و دارائی خویش را به رخ ما کشیده بود، لباس پنبه دوزی شده بسیار ساده ای دربرداشت. گویا می خواست بما بگوید که شخصیت و بزرگیش بیشتر به صفات پسندیده و سیاست و تدبیر عاقلانه او بسته است، نه به دیبا و جواهر و مروارید...»

پیراهن شاه عباس، مثل پیراهن بیشتر مردم ایران، از پارچه نخی یا کتانی، و گاه از پارچه شطرنجی خاصی، مرکب از نخ و ابریشم، بود که به سبک معمول زمان از پهلو بسته می شد و دامانش تا بالای زانو فرود می آمد.

روی پیراهن در زمستان نیم تنه کوتاهی می پوشید که مثل جلیقه در زیر لباس پنهان بود. این نیم تنه را معمولا با پارچه نخی بسیار لطیفی، که از هندوستان می آوردند، و گل و بوته ها یا تصاویر رنگین زیبا داشت، می دوختند و آن را برای آن که گرم تر باشد، پنبه دوزی می کردند. روی این نیم تنه قبائی می پوشید که بالاتنه اش تا کمر تنگ و چسبیده به بدن و دامانش فراخ بود. چون سرپای این قبا پنبه دوزی می شد، دامانش چین نمی خورد و هنگام ایستادن به شکل زنگ دور پاها قرار می گرفت. آستین های قبا بسیار تنگ و بلند و بی تکمه بود، به طوری که قسمتی از آستین روی دست چین می خورد. یک طرف قبا را با بندی زیر بغل چپ، و طرف دیگر را روی آن زیر بغل راست می بستند. پارچه قبا هم معمولا به

رنگ‌های مختلف و نقش‌های گوناگون، از همان پارچه‌های نخ‌ی کار هند، انتخاب می‌شد.

ولی شاه‌عباس چون از طرف مادر مازندرانی بود، مثل مردم آن سرزمین، بیشتر به جای قبا نیم‌تنه یا کلیجه کوتاهی به برمی‌کرد که با تکمه‌های گلابتون، گاه روی سینه و گاه از پهلو بسته می‌شد. روی قبا یا نیم‌تنه، کمربندی چرمین، یا شالی به رنگ‌های گوناگون زیر شکم می‌بست، و خنجری زیر کمر بند یا شال بر کمر می‌زد. در آن زمان مرسوم بود که دو شال بر روی هم به کمر می‌بستند، یکی از پارچه ابریشمین گل و بوته‌دار، یا زریفت بسیار لطیف، که بلندتر از شال دوم بود، و چندبار دور کمر پیچیده می‌شد. دیگر از پارچه یکرنگ ساده ابریشمی یا پشمی، که کوتاه‌تر بود و روی شال نخستین می‌بستند تا نقش و نگار و لطافت آن را خوب‌تر جلوه‌گر سازد. برخی از بزرگان و سرداران تا سه شال نیز بر روی هم می‌بسته‌اند و شال‌ها معمولاً زیر شکم بسته می‌شده است.

شاه‌عباس در زمستان روی قبا نیم‌تنه تنگی از ماهوت ساده یا پارچه‌های زریفت به برمی‌کرد که در زیر گلو با گلوله‌ای ابریشمین، به جای تکمه، بسته می‌شد. از دو طرف این نیم‌تنه سه ردیف رشته‌ها و گلوله‌های گلابتون به رنگ‌های مختلف آویخته بود که معمولاً نمی‌بستند و هم‌چنان آویخته رها می‌کردند، تا گل و بوته‌های قبا از زیر آن پیدا باشد. آستر این نیم‌تنه همیشه از خز یا سنجاب یا پوست بخارائی، یا پوست بره خاکستری خراسانی بود.

شلوار شاه بیشتر ماهوت ساده یا راه‌راه، به رنگ‌های مختلف و مخصوصاً بنفش بود. کفشی هم از چرم یا تیماج می‌پوشید که نوک تیز برگشته داشت. جورابی ساده یا زریفت، از پشم یا ابریشم، به پا می‌کرد، که ساقه‌اش به سبک زمان کوتاه و گشاد بود.



تصویر شاه عباس با تاج مخصوصی که برای خود ساخته بود

عمامه‌اش در اعیاد و روزهای رسمی، و هنگام پذیرائی از میهمانان عالیقدر یا سفیران بیگانه، همان تاج قزلباش بود که در وصف آن داستانها گفته‌اند و اما در مجالس انس و غیررسمی عمامه‌ای ساده بدون تاج و جیقه بر سر می‌گذاشت. یعنی فقط دستاری از پشم یا ابریشم که دور سر پیچیده بود... تاج قزلباش را همیشه با دستار سبز ابریشمین بر سر می‌نهاد و عمامه عادی او دستاری سفید یا پارچه سرخی بود که خطوط سپید نقره‌ای داشت. ولی در هر حال تاج یا عمامه خود را برخلاف دیگران بر سر می‌گذاشت، یعنی آن قسمتی را که باید پشت سر قرار گیرد جلو سر قرار می‌داد و هیچ کس جرأت نداشت که از او تقلید کند. هرگاه کسی از هر مقام، چنین جسارتی می‌کرد، دیگران از هر طبقه می‌توانستند تاج یا عمامه او را از سرش بگیرند و با خود ببرند!

شاه‌عباس کلاه خاصی نیز برای خود ساخته بود که اصلاً به تاج قزلباش شباهتی نداشت. این کلاه در بیشتر تصاویری که نقاشان زمان او، چه اروپائی و چه هندی و ایرانی، از او کشیده‌اند دیده می‌شود.

شاه‌عباس در مجالس انس و میگساری عمامه از سر برمی‌گرفت و پهلوی دست می‌گذاشت، ولی دیگران هرگز از او تقلید نمی‌کردند، زیرا سر برهنه بودن، حتی در برابر دوستان یک‌دل و آشنایان هم‌شان و بیگانگان هم برخلاف تربیت و ادب شمرده می‌شد.

شمشیر شاه‌عباس نیز مثل لباسش ساده و بی‌پیرایه بود. قبضه شمشیرش گاه زرین و گاه از استخوان بود و نیامی از چرم سرخ یا سیاه داشت. شمشیری که در روزهای عادی یا هنگام جنگ بر کمر می‌بست، بر شمشیر دیگران امتیازی نداشت، جز آن که گاه قبضه یا تیغه‌اش به نام شاه مزین بود.

چنان که گفتیم، شاه‌عباس جز هنگام پذیرائی از پادشاهان و سفیران بیگانه

همیشه لباسی بسیار ساده می پوشید، و چندان در این کار افراط می کرد که برخلاف پادشاهان دیگر، میان سرداران و درباریانش به سادگی و پیراستگی شناخته می شد. اگر گاه لباس ابریشمین به تن می کرد، یا جیقه بر تاج قزلباش یا کلاه مخصوص خود می زد، برخلاف عادت بود و اطرافیانش از این کار متعجب می شدند.

ندیمان و نزدیکانش از رنگ لباس او به تحولات اخلاقی و روحیش پی می بردند. روزی که لباس سیاه می پوشید، مدتی متفکر و دل مشغول بود. اگر لباس های سفید و سبز و زرد و رنگارنگ به تن می کرد، معلوم می شد که خرسند و خوشحال و با نشاط است. اما اگر لباس سرخ پوشیده بود، همه بر جان خود می لرزیدند و برزندگی دریغ می گفتند، چه این رنگ نشانه غضب و ناخرسندی شاه بود و بی گفتگو آن روز خون کسی را می ریخت.

اخلاق و رفتار شاه عباس

شاه عباس اول، چنان که از مطالعه در تاریخ زندگانی خصوصی و سیاسی او برمی آید، در صفات و اخلاق شخصی جامع اضداد بوده است. خودخواهی و درویش خوئی، استبداد و ملایمت، ترحم و سنگدلی، گذشت و انتقام جوئی، قدردانی و حق ناشناسی، قساوت و مهربانی، لثامت و بخشندگی، ستمکاری و فرشته خوئی، در وجود او با هم آمیخته بود، و چنان به زودی تغییر خلق و خوی می داد، که نزدیکان و ندیماننش از دریافتن صفات ذاتی و طبیعی وی عاجز می شدند.

یکی از منشیان مخصوصش درباره اخلاق و صفات وی چنین نوشته است:

«...این شهریار کامگار برخلاف قاعده اهل روزگار آب و آتش را با یکدیگر امتزاج داده، ضدین را با هم جمع نموده اند. چنان که کمال حدت طبع و آتش مزاجی و قهاری و عظمت و شکوه و جلال پادشاهی را، با نهایت ملایمت و همواری و درویش نهادی و بی تعینی جمع کرده اند. هنگام ملایمت و کوچک دلی چنان بی تکلفانه، و مخصوصاً به مردم و اهل عظمیا و ملازمان و غیرذلک، خصوصیت و آمیزش

می‌نمایند، که گوئی برادران و یاران یکدیگرند. در سایر احوال، به تخصیص در حالت مهابتی و استیلای قوه غضبی، وسطوت و جلال، به نوعی آثار غضب در ناحیه همایونش لامع می‌گردد، آنان که هم صحبت و انیس و جلیس بودند و یارانه و برادرانه و بی‌تکلفانه سلوک نموده، حد و یارای آن ندارند که حرف بی‌نسبت، که مشعر بر اندک دلیری و جرأت و سوء ادب باشد، بر زبان آرند. امرا و سلاطین، بلکه ظرفاوندما نیز، جرأت تکلم و حرف زدن معقول ندارند، تا به غیر آن چه رسد، و این هر دو شیوه را با یکدیگر جمع کرده بر طاق بلندی نهاده»

یکی دیگر از معاصران وی می‌نویسد:

«.... در اکثر امور به تدبیر خود عمل می‌نماید و هیچ‌کس را بر اسرار خود محرم نمی‌کند. نهایت ابهت و جلال را با غایت رندی و بی‌قیدی و لاابالیگری جمع کرده، و این دلیلی روشن به رعانت و قدرت و کمال اوست. چه این دو صفت تضاد را به نحوی جمع فرموده که مافوق آن متصور نیست....»

تاریخ‌نویس دیگری که با جانشینان وی شاه‌صفی و شاه‌عباس دوم و شاه‌سلیمان معاصر بوده، در این باره نوشته است:

«.... ذات او جامع صفات متضاده بود.... گاه از راه ملایمت و کوچکی دلی به همواری آب حیوان، و گاه به هنگام قهاری و عظمت، به سرکشی آتش سوزان، با مقربان بساط قرب آمیزش می‌کرد، و از این راه آنان که به هنگام ملایمت مصاحبانه و برادرانه با او هم‌صحبت شده بودند، بگناه جیروت و قهاری، یارای آن نداشتند که به جرأت به جانب او نظر کنند....»

اکنون اخلاق و صفات نیک و ناپسند او را یکایک با دلائل و شواهد تاریخی فاش می‌کنیم.

خودرائی و استبداد شاه

چنان که اشاره کردیم، شاه‌عباس از روزی که مرشدقلی خان استاجلو را به دستگیری چندتن از سرداران قزلباش از میان برداشت، حکومت شخصی و استبدادی آغاز کرد. از آن تاریخ هر کس را که به حقیقت یا گمان، مانع فرمانروائی مطلق و مخالف اراده خویش دید، با شمشیر و یا با حيله و تدبیر، از میان برداشت. به قول یکی از مورخان: «نفاذ فرمان وی چنان بود که سران طوائف قزلباش و رجال دولت هرچه می‌گفت بی‌چون و چرا اطاعت می‌کردند. پدر سر پسر و پسر سر پدر را به فرمان او می‌برید، و هیچ‌کس جرأت نداشت که از فرمانش سرپیچی کند. قلم نسخ بر قواعد و قوانین پادشاهان پیشین کشید و به تجدید قواعد پایدار و قوانین متین پرداخت. تمام امور کشوری را به رأی و اراده شخصی انجام می‌داد و هیچ‌کس را یارای اظهار عقیده و رای در برابر وی نبود. کسانی را که داعیه خودسری و خودرائی داشتند، نابود کرد. ملوک الطوائفی را از ایران برانداخت و ایجاد مرکزیت کرد... در سیاست گناهکاران مساهله و اهمال روا نمی‌داشت و در کار مجازات سختگیر بود. به همین سبب آوازه سطوت و صلابتش در سراسر کشور انتشار یافت و دست تعدی و طغیان زبردستان از گریبان زبردستان کوتاه شد...»

برای این که عقیده شاه‌عباس درباره سلطنت و مملکتداری معلوم گردد، آن چه را که او خود در این خصوص به پیترودلاواله، جهانگرد ایتالیائی گفته است، در این جا نقل می‌کنیم. او می‌نویسد:

«...شاه‌عباس گفت که: «پادشاه باید زندگانی سربازی داشته باشد و همیشه پیشاپیش سپاه خود حرکت کند، تا بتواند بر هر مشکلی فائق آید و در هر کار کامیاب شود. هیچ پادشاهی نباید کاملاً به وزیران و سرداران و امرای خویش متکی گردد، و شاهی که امور سلطنت و کشورداری را به این گونه اشخاص واگذارد، بدبخت خواهد شد. زیرا این گونه مردم بیشتر در اندیشه منافع خویش و گرد کردن مال و تحصیل قدرت و راحتند، و برای پیشرفت کار ولی نعمت دلسوزی نمی‌کنند. به همین سبب من همه کارهای مملکت را به میل و اراده و مسئولیت شخص خود انجام می‌دهم و حاضریم که یا جان خود را فدا کنم و یا بر دشمنان خویش فائق آیم و ایشان را به اطاعت او امر خویش مجبور سازم....»

درباره استبداد رأی و روش خشونت‌آمیزی که شاه‌عباس در اداره امور کشوری و لشکری داشته است، در بسیاری از کتابها از قول هم عصرانش سخن رانده شده.

سادگی و ملایمت شاه

شاه‌عباس با آن که در سیاست سختگیر و مستبد و خودرای بود، در زندگانی عادی بی‌تکلف بودن و سادگی را بر تشریفات و تجملات سلطنت ترجیح می‌داد. لباس او، چنان که پیش از این نیز گفته شد، به قدری ساده و بی‌پیرایه بود که با لباس عامه مردم تفاوتی نداشت، و همین امر سبب می‌شد که غالباً سفیران و میهمانان بیگانه، و کسانی که از ساده‌پوشی و رفتار خالی از تکلف او بی‌خبر بودند، یکی از سرداران بزرگ را که از او رشیدتر و موقرتر و لباسش گرانباتر و

فاخرتر بود، به جای او می‌گرفتند.

تکتاندرفن دریابل از فرستادگان رودلف دوم امپراتور آلمان، که در ماه رجب سال ۱۰۱۲ هجری، در شهر تبریز، به حضور شاه‌عباس رسیده است، درباره نخستین برخورد خود با این پادشاه چنین می‌نویسد:

«... مرا به قصر شاهی بردند. شاه در میان بزرگان و مشاوران خود روی زمین نشسته بود. چون لباسش از جامه دیگران ساده‌تر و بی‌پیرایه‌تر بود، و منم راهنما و مترجمی همراه نداشتم، او را نشناختم و لحظه‌ای متحیر ایستادم. در این حال مرد سالخوردی از ایرانیان دست مرا گرفت و به سوی شاه برد....»



القاب و عناوین شاه

شاه عباس را مردم ایران معمولاً شاه می خواندند، ولی نویسندگان و مورخان زمان او ابوالمظفر شاه عباس و گاه حضرت اعلی شاهی ظل الهی و تاریخ نویسان بعد از او حضرت خاقان گیتیستان ابوالبقا شاه عباس صفوی موسوی حسینی بهادرخان خوانده‌اند.

سلاطین عثمانی او را در نامه‌ها و مکاتبان رسمی معمولاً شاه عباس و گاه شیخ اوغلی یعنی شیخ زاده خطاب می کردند، و خطاب دوم ظاهراً خالی از کنایتی نبوده است. در نامه‌هایی که از سلاطین عثمانی به شاه عباس در دست است، عناوین و القاب و تعارفاتی از این گونه دیده می‌شود: «حارس ممالک فارس و عراق، فارس مسالک و داد و وفاق، غارس نهال حسن اتفاق، ممارس مراسم طیب اعراق، رایت افراز خطه اقبال، دولت افروز حیطه اجلال، تخت نشین گزین ملک ایران، فرمانفرمای دلیران، احب و اعز جیران، نظم: حاکم ملک عجم، مالک اورنگ جم لایق احسان جم، شاه فریدون حشم. موسس اساس استیناس، شهامت لباس سعادت اقتباس، هم نام اکرم اعمام سیدالناس شاه عباس، حق نگهدار دوش زبیم و هراس...»

پادشاهان هندوستان نیز در نامه‌های خود او را: «پادشاه فریدون فرجم اقتدار و خسرو دارا رای کسری شعار، سکندر طالع جمشید سریر، کیکاوس کیاست کیخسرو نظیر، دیباچه قانون مروت، به در آسمان فتوت، طراوت بخش بوستان شهریاری، نظارت افزای گلشن کامگاری، برجیس مرتبت ثریا مقام، والا قدر منوچهر احتشام، مظهر آثار دولت ابدی، مظهر انوار سعادت سرمدی، زینت پیرای افسروگاه، رونق افزای دولت و جاه، ثمره شجره گلشن ولایت و اقبال، شجره برومند دوحه نبوت و اجلال، عضاوه دودمان اصطفی و ارتضا، خلاصه خاندان اجتبا و اعتلا...» می‌خواندند.

امیران و حکام و بزرگان نیز در عریضه‌های خویش نام او را به صورت زیر با القاب و عناوینی که فی‌المثل خان احمد گیلانی در یکی از نامه‌های خود نوشته است، می‌آراستند: «عرضه داشت غلام خانواده عتبه عالیه احمدالحسینی، به درگاه انجم سپاه کیخسرو مرتبت، فریدون معدلت، جمشید مرتبت، کیوان رفعت خورشید طلعت، ناهید بهجت مشتری سعادت، عطارد عظمت برجیس منزلت، رستم شجاعت افراسیاب صولت، آسمان علو گردون سمو، سکندرظفر دارافر، کشورگشای انام، هادی لشکر اسلام، رافع اعلام دین مبین، سایه خدای آسمان و زمین، برگزیده حضرت رب العالمین، شاه‌عباس پادشاه...»

ولی شاه‌عباس از این‌گونه القاب و عناوین تملق‌آمیزی معنی بیزار بود و خود را در کمال سادگی بنده شاه ولایت عباس یا کلب آستان علی می‌خواند، و همین دو عنوان را بر مهر رسمی خود نیز نقش کرده بود. حتی منجم مخصوصش ملا جلال‌الدین محمد یزدی هم، که تا پایان عمر خود با وی مصاحب و همراه بوده است، در تاریخ عباسی خویش او را همه جا نواب کلب آسمان علی خوانده است. نوشته‌اند روزی شاه‌عباس به کسی که نام او را در نامه خود با عناوین و

القابی از قبیل آن چه گذشت، آورده بود گفت: «رفیق عناوین و القاب تو نه مرا بزرگ می‌کند و نه کوچک. اگر مرا با همان عنوان ساده شاه، که عنوان حقیقی من است، بخوانی از تو راضی خواهم شد.»

گردش‌های روزانه شاه در شهر و بازار

شاه عباس هنگامی که در شهرهای قزوین یا اصفهان به سر می‌برد، تقریباً همه روز عصر به میدان شهر می‌رفت و بزرگان کشور نیز برای تعظیم و تکریم و دیدار وی سواره به آن‌جا می‌رفتند.

میدان قزوین از میدان نقش جهان اصفهان کوچک‌تر و از دولت‌خانه یا قصر شاهی اندکی دور بود، و تا بازار بزرگ شهر فاصله‌ای نداشت. طول این میدان سه برابر عرض آن بود، و مخصوصاً آن را درازتر ساخته بودند تا برای چوگان بازی و بازی‌های دیگری، مانند گاوبازی و گرگ‌دوانی و غیره، مناسب باشد. به همین سبب نیز در هر طرف میدان دو میله سنگی، با فواصل متساوی، قرار داده بودند که حد چوگان بازی و بازی‌های دیگر بود. در هر سوی میدان هم دو سر در و بالاخانه ساخته بودند که گاهی شاه و همراهانش در آن‌جا می‌نشستند، و بازی‌هایی را که در میدان انجام می‌گرفت تماشا می‌کردند. یکی از دو سر در به زنان حرم اختصاص داشت و به همین سبب جلو آن پرده‌های زنبوری کشیده شده بود.

چون عمارات اطراف میدان قزوین کوتاه‌تر بود، تمام میدان را آفتاب فرا می‌گرفت و معمولاً کسی پیش از غروب برای گردش به آن‌جا نمی‌رفت. با آن‌که اطراف میدان را به دستور شاه درخت کاشته و گلکاری کرده بودند.

میدان را همه روز عصر چندین سقا با مشک‌های پر آب آب می‌پاشیدند، و

بیش از آن که شاه به میدان آید، سرداران و بزرگان کشور دسته دسته در گوشه و کنار آن جا با هم به صحبت مشغول می شدند. دیدار شاه در میدان شهر آسان بود، زیرا چنان که گفتیم، او هر وقت که در قزوین یا اصفهان به سر می برد، تقریباً همه روز عصر به میدان می رفت. در صورتی که بارعام در دولت خانه چند روز یک بار پیش از ظهر داده می شد و شرکت در بارعام نیز کار آسانی نبود.

همین که شاه سواره وارد میدان می شد، کسانی که پیاده به آن جا آمده بودند، پشت نرده های چوبینی که گرد میدان کشیده شده بود، یا به زیر اطاق ها و طاق نماهای اطراف، یا روی بام این اطاق ها که ارتفاع زیادی نداشت، می رفتند. سواران نیز گرداگرد میدان، جلو نرده ها صف می کشیدند، و بدین ترتیب میدان خالی می شد.

شاه با چند تن از ندیمان و نزدیکان به درون میدان می آمد و از مقابل صف حاضران می گذشت و همه با فرود آوردن سر به او سلام می کردند. ولی شاه چندین بار این گردش دور میدان را تکرار می کرد و در دفعات بعد دیگر کسی سر فرود نمی آورد. شاه با کمال سادگی و مهربانی با همگی سخن می گفت و رفتارش به قدری بی پیرایه و خالی از تکلف بود که حاضران را مفتون و شیفته خود می ساخت. گردش او در میدان تا ساعتی از شب طول می کشید و در این مدت گاه در اطراف میدان با میهمانان بیگانه، یا سرداران و بزرگان کشور، سخن می گفت و گاه به میان میدان می رفت و کسانی را که می خواست ببیند به آن جا احضار می کرد. در تمام این مدت گروهی از غلام بچگان مخصوص او، با تنگ های مشروب و جام های زرین، در اطراف میدان می گشتند و به میهمانان شاه و سران دولت، و کسانی که مورد توجه و علاقه مخصوص وی بودند، شراب و شربت می دادند. شاه نیز گاه در میان میدان خوراک و شراب می خواست

و با جمعی از میهمانان و ندیمان خود به صحبت و باده گساری می پرداخت. شاه عباس هر وقت که سواره در شهر اصفهان گردش می کرد، غالباً بیش از دو سه تن از سران کشور را همراه نمی برد. بدین ترتیب با کمال سادگی و بدون خبر در کوچه ها و میدان و بازارهای شهر می گشت. ولی در این گونه گردش های خصوصی به جز همراهانش کسی حق نداشت برای تعظیم کردن یا سخن گفتن یا تقدیم عریضه نزدیک وی رود. مردم همه دور از مسیر وی قرار می گرفتند و فریاد «زنده باد» برمی آوردند.

شاه عباس به موجب فرمان خاصی دستور داده بود که هر کس شکایتی از عمال دولت یا دیگران دارد، به دیوان بیگی یا ناظر کل عدلیه، که مأمور رسیدگی به شکایات مردم بود، مراجعه کند و او در حضور صدر، یا به اصطلاح زمان صدارت پناهی، که شخص اول روحانی کشور بود، به شکایت وی رسیدگی نماید. هیچ کس حق نداشت که در مسیر شاه قرار گیرد و به او از دست کسی تظلم کند، و اگر کسی برخلاف فرمان شاه رفتار می کرد به سختی تنبیه می شد. چنان که در نوروز سال ۱۰۱۹ هجری، چندتن از مردم را که در کوچه برای تظلم نزدیک شاه رفتند، «پی سوراخ کردند و بر سر بازارها آویختند.»

شاه عباس در ضمن گردش های خصوصی خویش گاه بی خبر به خانه یکی از سران دولت، یا یکی از میهمانان بیگانه خود می رفت، و ساعتی با صاحب خانه در کمال سادگی به سر می برد، و بی هیچ تعارف، هرچه حاضر بود می خورد. در سفرنامه دن کارسیا دوسیلوآفیگوره را سفیر دولت اسپانی، که از سال ۱۰۲۶ تا اواخر ۱۰۲۸ در ایران به سر برده و در تمام این مدت میهمان شاه عباس بوده است، درباره یکی از این دیدارهای دوستان چنین نوشته شده است:

«...شاه دو یا سه روز پس از ورودش به اصفهان (روز پنجم ماه رجب

سال ۱۰۲۸ هجری) بی‌خبر به خانه سفیر آمد. با او غیر از دو تن از ندیمان‌ش که معمولاً در شهر با ایشان گردش می‌کند، و یک پیشخدمت که تیروکمان او را نگه می‌دارد، کسی همراه نبود. ندیمان دو گانه شاه یوسف‌آقا و اسکندر بیگ بودند. اسکندر بیگ مردی نجیب و اصیل است، اما به حکم طبیعت شخصی، یا به عمد، برای این که از خطرات احتمالی برکنار باشد، و برای خود دردسری فراهم نسازد. در کارهای کشوری مداخله و اظهار رای نمی‌کند، و هر چه شاه بگوید گردن می‌نهد. کار او بیشتر این است که بگوید و بخندد و وسائل تفریح خاطر شاه را فراهم سازد. به همین سبب نیز مورد توجه و علاقه شاه است و شاه مجالست با او را دوست می‌دارد. شاه وقتی که به خانه سفیر داخل شد، نگذاشت که ملازمان ورودش را به صاحب‌خانه خبر دهند. به همین جهت سفی، که با لباسی ساده در باغ گردش می‌کرد، ناگهان او را در خانه خود دید و به استقبالش دوید. شاه چون مشاهده کرد که ملازمان سفیر به احترام او کلاه از سر بر گرفته‌اند، و سفیر هم کلاه ندارد، عمامه از سر برداشت و به سفیر گفت که با دوستان نزدیک خود، که سفیر هم از آن جمله است، چنین بی‌تکلف رفتار می‌کند، هنگام صحبت نیز چون سفیر اسپانی موی سپید داشت و سالخورده بود، او را به احترام بابا خطاب می‌کرد. سپس کفش‌های خود را کند و روی قالیچه‌ای، که در ایوان خانه گسترده بودند، چهار زانو نشست... نخست از حال سفیر و گزارش سفرش از قزوین به اصفهان جو یا شد، و مخصوصاً خواهش کرد که هر چه برای شخص خود و خانه خویش احتیاج دارد، از او بخواهد. پس از آن از اخبار اسپانی و حال پادشاه آن کشور سوال کرد و بعد از نیم ساعت صحبت از جا برخاست و بی‌هیچ‌گونه تشریفاتی، همچنان که آمده بود، رفت، و به سفیر وعده داد که مکرر به همان ترتیب از او دیدار

کند. همین که شاه در کوچه بر اسب نشست، مردمی که در اطراف ایستاده بودند، فریاد زنده باد شاه بر آوردند...»

در گردش‌های خصوصی، شاه‌عباس گاهی نیز در میان کوچه و بازار غذا می‌خورد. مثلاً اگر از جلو دکان کبابی می‌گذشت و بوی کباب اشتهاش را تحریک می‌کرد، بی‌اختیار پیش می‌رفت و از کبابی نان و کباب می‌خواست. یا اگر گرسنه می‌شد، با همراهان خود به یکی از دکان‌های شهر که از جهتی بدان تعلق خاطر داشت، می‌رفت و به صرف طعام و باده‌گساری مشغول می‌شد. در این گونه مجالس با اطرافیان بسیار بی‌تکلف و دوستانه سخن می‌گفت و شوخی می‌کرد، و به دست خود به هرکس شراب می‌داد. هنگام باده‌نوشی هم عمامه از سر برمی‌گرفت و پهلوی دست می‌گذاشت.

شاه‌عباس گاه نیز در سفر یا در پایتخت، برای گردش با چندتن از ندیمان و نزدیکان از شهر خارج می‌شد و ساعتی به باده‌گساری و تفریح می‌گذرانید. چنان‌که فی‌المثل در روز عید فطر سال ۱۰۲۷ هجری، هنگامی که در شهر اردبیل به سر می‌برد، و با ترکان عثمانی در جنگ بود، با چندتن از درباریان و میهمانان بیگانه خویش، و چند باز شکاری، از شهر بیرون می‌رفت و در صحرا، بی‌آن‌که از آفتاب سوزان هراسی داشته باشد، از اسب به زیر آمد و روی خاک نشست و به پرواز دادن بازها مشغول شد. دیگران هم به تقلید وی از اسبان فرود آمدند و حلقه‌وار گرد او قرار گرفتند. سپس مرغی بریان با جامی شراب، بی‌سفره و دستمال، به کار برد... و اندکی بعد دست‌ها را شست و از زمین برخاست و به درون باغی که نزدیک شهر بود داخل شد.

شاه‌عباس هر وقت که می‌خواست به گردش برود، از افراد سپاه کسی را همراه نمی‌برد، و حتی اگر در این گونه مواقع سرداران و سربازان به دنبالش

می‌افتادند، خشمگین می‌شد. مثلاً یکبار که می‌خواست از اشرف مازندران گردش‌کنان به فرح‌آباد رود، چون مشاهده کرد که گروهی از سرداران و سربازان از دنبالش حرکت می‌کنند، برآشفت و گفت: «چرا دست از سرم بر نمی‌دارید؟ ممکن نیست که من به طرفی حرکت کنم و «اینها» دنبالم نیفتند!» و به همین سبب نیز قهر کرد و از رفتن فرح‌آباد چشم پوشید.

در سفرها معمولاً تنها با زنان حرم و معدودی از همراهان حرکت می‌کرد، و سپاهیان از راه دیگر به جانب مقصد می‌رفتند، و در این گونه راه‌پیمائی‌ها غالباً وقت خود را به شکار و تفریح می‌گذرانید. هنگام بازگشتن از سفرهای بزرگ نیز گاه بی‌هیچ‌گونه تشریفات رسمی، با چند سوار بی‌خبر وارد پایتخت می‌شد، به طوری که مردم از ورودش آگاه نمی‌شدند.

گاه نیز در سفرهای جنگی، چنان که لازمه سربازیست، خود آشپزی می‌کرد، یا به کار کباب کردن گوشت شکار و فراهم ساختن خوراک، می‌پرداخت. گاهی هم به دست خود طعامی می‌پخت و برای کسی، که به سببی طرف لطف و عنایت خاص وی گشته بود، می‌فرستاد. از آن جمله منجم مخصوصش می‌نویسد که روزی در محل قیدار «به جهت محمدعلی بیگ جغتای میرآخورباشی، دیگی نقره پر از اطعمه به دست مبارک خود، پخته فرستاد.»

با میهمانان بیگانه خود نیز در نهایت سادگی و مهربانی رفتار می‌کرد. روزی که یکی از امیران تاتار به دیدار وی رفته بود، ملازمان شاهی پیش آمدند تا نیم‌چکمه‌های او را بکنند. ولی او نمی‌توانست بریک پایابستد.

شاه‌عباس که این حالت را از دور مشاهده می‌کرد، پیش رفت و خود زیر بازوی او را گرفت تا کفشش را کنند، و همین‌که دید یکی از نمایندگان پادشاه اسپانی، که در مجلس حاضر بود، از رفتار ساده او تعجب کرده است، به‌خنده

گفت: «تعجب نکنید، مهمان من است و مهمان خیلی عزیز است.»

یک روز هم که دید یکی از کشیشان ارمنی عینکی با ریسمان به گوش خود آویخته است و هنگام خواندن آن را بر چشم می‌گذارد، عینک را از او گرفت و گفت: «بده ببینم این اختراع به کار من می‌خورد یا نه. فردا آن را به تو باز خواهم داد.» کشیش می‌خواست جلد عینک را هم به او بدهد، ولی شاه عباس نگرفت و گفت: «احتیاجی نیست، مطمئن باش که عیب نمی‌کند.»

از جزئیات مهربانی‌ها و رفتار پسندیده شاه عباس، با سفیران دولت‌های اروپائی و آسیایی و جهانگردان و سوداگران بیگانه و کشیشان و روحانیان عیسوی، سخن‌ها گفته شده و ما فقط در اینجا تنها به بیان یک نکته مهم در این باره قناعت می‌کنیم و آن اینکه شاه عباس به قدری با بیگانگان خوشرفتاری می‌کرد که تقریباً همه ایشان در سفرنامه‌های خود از او به نیکی یاد کرده و نقائص اخلاقی وی را در برابر صفات پسندیده و محسنات ذاتیش بسیار ناچیز شمرده‌اند.

از آن جمله یکی از ایشان که شاه را در سال ۱۰۱۲ دیده بود، در سفرنامه خود چنین می‌نویسد:

«... شاه عباس مردی است خوشرو و مهربان و گشاده‌روی و مخصوصاً»

با خارجیان بسیار خوشرفتار...»

دیگری می‌گوید:

«... شاه عباس پادشاهی نیکو خصال و عادل و بزرگووار و دلیر است و هرچه جز این درباره او گفته شود، برخلاف انصاف خواهد بود. مردی است که گذشت زمان او را نامدارتر و مشهورتر خواهد ساخت. من به فضائل اخلاقی او به قدری ایمان و عقیده دارم که اگر خدا

خواست، پیش از آنکه ایران را ترک کنم، مجموعهٔ دقیقی از تمام اعمال و افعال او فراهم خواهم ساخت، و به زبان خود تاریخ زندگانی وی را خواهم نوشت، تا او را به هموطنان خویش نیکوتر بشناسانم، و با چنین خدمت کوچکی نامش را از آنچه هست بلندتر سازم. بسیار مفتخرم که مدتی میهمان او بوده و همواره در ملازمت وی به سر برده‌ام و یک سال تمام در سال ۱۶۱۸ (میلادی) که او با ترکان عثمانی می‌جنگید، و سخت‌ترین ایام زندگانش به‌شمار می‌آید، یعنی در روزهایی که از آرامگاه ابدی نیاکانش دفاع می‌کرد، همراه او و شاهد فتوحات و افتخارات او بوده‌ام...»

معرفت و بردباری شاه عباس

شاه عباس بسیار زود اشک می ریخت و همیشه اشک در آستین داشت. هر وقت که خبر نامطلوبی از ولایات ایران می رسید، یا یکی از سرداران عزیزش می میرد، بی اختیار اشک از دیده فرو می بارید و هرگاه که با دشمنی زورمند مقابل می شد و قوای جنگی خویش را در برابر خصم ضعیف می دید، با خداوند به راز و نیاز می پرداخت و سیل اشک جاری می کرد.

مثلاً در سال هزار هجری چون در اصفهان از حمله عبدالؤمن خان ازبک به مشهد مقدس، کشتار و یغماگری ازبکان، خبر یافت «به غایت متأثر و ناراحت شد، چنانکه از رقت قلب و مرحمت قطرات عبرات بر وجنات همایونش روان گردید.»

در سال ۱۰۲۷ هجری که شهر اردبیل آرامگاه نیاکانش، به سبب حمله خلیل پاشا سردار ترک، در خطر افتاده بود، به بقعه شیخ صفی رفت و پیشانی نیاز بر خاک مالید و سیل اشک جاری کرد و ساعت ها بدین صورت بر مقبره جد بزرگ خود اشک ریخت و باقی روز را نیز در دیوانخانه غمگین و ملول نشست و از گریه خودداری نکرد.

گاه نیز چون مردم ایران را نسبت به خود علاقمند و مهربان و فداکار می دید، و می اندیشید که خدماتش شایسته آن همه مهربانی و فداکاری نیست، متأثر می شد و اشک شرمساری از دیده فرو می ریخت.

در سال ۱۰۱۱ هجری که از سفر خراسان به اصفهان باز می گشت، چون به کاشان رسید، مردم آنجا با شادی و نشاط فراوان به استقبال وی رفتند و شهر را چراغان کردند و تا سه شب صحبت چراغان گرم و روشنی افزای طربخانه خوشدلی بود.

شاه عباس از مشاهده شادی و سرور و احساسات محبت آمیز مردم کاشان، به قدری منقلب و متأثر شد که بی اختیار گریستن آغاز کرد و آستین لباس سیاه آنتوتیو دوگوه آکشیش کاتولیک را که از طرف فیلیپ سوم پادشاه اسپانی، برای تبلیغ دین عیسی به ایران آمده بود و با وی سفر می کرد، گرفت و به گریه گفت:

«... می بینی که این مردم چگونه با شادی و سرور از من استقبال می کنند؟ من شایسته این همه مهربانی نیستم و هر وقت گناهان بی شمار خود را به یاد می آورم، شدت غم و اندوه، دلم را از لباس تو نیز سیاه تر می سازد. ای کاش مرد ساده درویشی بودم و با یک لقمه نان زندگی می کردم و پادشاه این سرزمین فراخ و این همه مردم، که در کمال بی لیاقتی بر آنان حکومت می کنم، نمی بودم.»

بیان این عبارت با گریه توأم بود. به شدت می گریست و چشمان خود را با دستمالی خشک می کرد، به طوری که کشیش مسیحی و همراهانش از مشاهده حال او به سختی متأثر شدند، و کشیش او را دلداری داد که می تواند از آن پس به خداوند و ملت خود خدمات فراوان کند و دل گناهکار و شرمنده خویش را تسلی دهد.

تشویق‌های شاه در مورد خدمتگزاران

شاه‌عباس با کسانی که به او صادقانه خدمت می‌کردند بسیار مهربان بود. خدمتگزاران صدیق و درستکار را نوازش و تشویق میکرد و حقوق خدمت‌سرداران فداکار و صمیمی را از یاد نمی‌برد. اگر از سران دولت و سرداران سپاه و حکام کسی در ضمن انجام دادن وظیفه دولتی می‌مرد، یا در جنگ کشته می‌شد، مقام و منصب او را به پسر بزرگش عطا می‌کرد و بازماندگانش را عزیز می‌داشت، و از این‌راه بر فدائیان خود می‌افزود. پیش از او مرسوم بود که قسمت مهمی از اموال بزرگان دولت و سردارانی را که می‌مردند، یا در جنگ‌ها کشته می‌شدند، برای خزانه سلطنتی ضبط می‌کردند. ولی شاه‌عباس این رسم ناپسند را برهم زد و هرگز پس از مرگ مأموران صدیق و سرداران فداکار، دست بر اموال ایشان دراز نکرد و هر چه آنها داشتند را به فرزندان‌شان باز گذاشت.

علاقه او به الله‌وردیخان

یکی از سرداران نامی و فداکار و کاردان شاه‌عباس الله‌وردیخان بود. این سردار اصلاً ارمنی و از مردم گرجستان و عیسوی بود. در جوانی به غلامی فروخته شد و پس از آنکه چند بار از مولایی به مولایی دیگر منتقل گشت، سرانجام به خدمت شاه طهماسب اول داخل شد و در حلقه غلامان وی درآمد و مسلمان شد و چون جوانی صدیق و فداکار و عاقل بود، به منصب قوللرآقاسی، یعنی ریاست و سرداری غلامان خاص شاه رسید. شاه‌عباس در سال ۱۰۰۴ هجری او را علی‌رغم سرداران قزلباش، برکشید و به امیرالامرائی، یا حکومت ایالت فارس، و سپهسالاری ایران منصوب کرد و یک‌سال بعد حکومت کوه‌کیلیوه را هم بر حوزه حکمروایی وی افزود.

الله‌وردیخان سرداری دلیر و کاردان و با تدبیر و کریم و فرمانبردار بود و به نیروی این صفات در اندک زمان سراسر فارس را به تصرف آورد و بر طوائف افشار و بختیاری، که در کوه‌کیلویه و سایر نقاط فارس سر به طغیان برداشته بودند، غالب شد و تا سال ۱۰۱۰ هجری ولایت لار را نیز با سواحل دریای عمان و جزائر بحرین گرفت.

شاه‌عباس الله‌وردیخان را از همه سرداران بزرگ ایران عزیزتر و محترم‌تر می‌داشت، و چون پیر بود همیشه او را پدر خطاب می‌کرد. هیچ‌یک از سرداران با او در مقام و مرتبت برابر نبود و او با سی‌هزار مجهز و جنگ‌آموده‌ای که در اختیار داشت، بر تمام ولایات جنوبی ایران و سواحل و جزایر خلیج فارس حکمران بود. شاه‌عباس در جنگ‌های بزرگی که با دولت عثمانی می‌کرد، بیشتر به نیروی نظامی او متکی می‌شد.

در آغاز سال ۱۰۲۳ هجری، هنگامی که شاه‌عباس از فرح‌آباد مازندران به اصفهان باز می‌گشت، الله‌وردیخان از فارس به پایتخت آمد، تا به استقبال او رود. شاه چون چشمش به وی افتاد نهانی به همراهان خود گفت که: «الله‌وردیخان مردنی است»، زیرا از سیمای او آثار ضعف و ناتوانی بسیار هویدا بود. اتفاقاً چنان که شاه پیش‌بینی کرده بود، چند روز بعد امیرالامرای فارس بیمار شد و در روز دوشنبه چهاردهم ربیع‌الثانی آن سال درگذشت. شاه‌عباس با تمام امرا و اعیان دولت جنازه سردار فداکار خود را تشییع کرد و در مراسم غسل و تکفین او شرکت جست و فرمان داد که جسدش را با احترام بسیار به مشهد فرستادند، و در مقبره‌ای که آن سردار خود در جوار آستانه امام رضا (ع) ساخته بود، به خاک سپردند. یکصد و پنجاه تومان نیز از خزانه شاهی برای مخارج دفن و کفن او پرداخت. روز دیگر نیز به‌خانه پسر بزرگش امام‌قلی‌خان رفت، و از وی و سایر

بازماندگان او دلجویی کرد. نوشته‌اند که الله‌وردیخان چند روز پیش از مرگ از کسی که مأمور بنای مقبره او بود، پرسید که کار آرامگاه جاودانیش به کجا رسیده است؟ آن مرد ساده‌دل در جواب گفت: «گنبدعالی و ایوانی که جهت مدفن ترتیب داده‌ایم، در کمال زیبایی پایان یافته در انتظار مقدم عالی است!» حاضران مجلس او را به نادانی و یاوه‌گویی ملامت کردند، ولی خان گفت: «که این گفته از عالم غیب به او الهام شد و هنگام رفتن فرارسیده است...»

بعد از مرگ الله‌وردیخان شاه‌عباس امیرالامرائی فارس را به پسر بزرگش امامقلی‌خان، که حاکم لارستان و امیردیوان بود، داد و پسر دیگرش داودخان را به امیرالامرائی قراباغ و ریاست ایل قاجار منصوب کرد.

محبت شاه به اطرافیانش

یکی دیگر از سرداران بزرگ شاه‌عباس که طرف علاقه خاص آن پادشاه بود، قرچقای‌خان نام داشت. این سردار نیز اصلاً از ارامنه ایروان بود. در کودکی به دست جمعی از سواران تاتار اسیر شد و به دین اسلام درآمد و سرانجام در حلقه غلامان خاص شاه‌عباس را یافت. چون جوانی صدیق و فداکار و کاردان بود، شاه آزادش کرد و منصب‌های بزرگ داد. چندی با عنوان بیگ امیر توپخانه و سردار تفنگچیان شاهی بود. پس از آن به فرماندهی دسته‌ای از سپاه ایران منصوب شد و چون در هر مقام با نهایت صداقت و درستکاری و راستی خدمت می‌کرد، شاه به او علاقه و محبت فوق‌العاده یافت، به طوری که او را از دیگران به خود نزدیک‌تر می‌شمرد و از طریق یگانگی فقط آقا خطاب میکرد و گاه به شوخی دیوانه می‌خواند. نزدیکان و ندیمان شاه و وقایع‌نگاران دربار نیز او را مقرب‌الحضرة می‌نامیدند.



تصویر یک تفنگچی در زمان شاه عباس

قرچقای بیگ در سال ۱۰۱۸ هجری از جانب شاه عباس به ظاهر مأمور شد که به شروان رود و با ذوالفقارخان قرامانلو، حکمران آنجا در جلب اطمینان حکام داغستان و لگزستان، که از جانب ذوالفقارخان بیمناک بودند، بکوشد. ولی محرمانه دستور داشت که حکمران شروان را به سبب بد رفتاری وی با برخی از طوائف داغستانی ولگری، از میان بردارد و خود برای دلجویی طوائف ناراضی و مأموریت خاصی که شاه به او داده بود، نهانی و ناشناخته به میان آن طوائف رود. قرچقای بیگ این هر دو مأموریت را به خوبی انجام داد. نخست ذوالفقارخان قرامانلو را، به بهانه اینکه نامه‌ای از شاه رسیده و باید آن را در خلوت بخوانند و به مضمونش عمل کنند، به خیمه‌ای برد و به دست غلامان خود هلاک کرد. سپس برای انجام دادن مأموریت خود در میان طوائف داغستانی ولگری، به عنوان اینکه شاه قدر خدمات او را نشناخته است، به ظاهر با یکی از ملازمان خویش از ایران گریخت، تا از شمال قفقازیه و دریای سیاه به دربار عثمانی پناهنده شود، ولی پس از انجام دادن مأموریت خود دوباره به ایران بازگشت. یکی از مورخان زمان در این باره شرحی نوشته که مضمون آن این است:

«... پس از آنکه قرچقای بیگ به دستور شاه عباس ذوالفقارخان قرامانی را کشت، انتظار داشت که شاه حکومت شیروان را به او دهد. اما شاه عباس آنجا را به یوسف خان میرشکاریاشی از غلامان خاص خود داد.... به همین سبب چون خیر انتصاب میرشکاریاشی به قرچقای بیگ رسید، از راه دربند عزیمت لگری و تاتار کرد، تا از آنجا به درگاه عثمانی رود. پس از فرار او سران سپاه ناچار متوجه شهر شماخی شدند، و حقیقت را به شاه اطلاع دادند. شاه از فرار قرچقای بیگ متأثر شد. ولی چیزی نگفت و به سپاهیان پیغام داد که تا رسیدن یوسف خان در شماخی بمانند و یوسف خان را به سرعت روانه کرد... و اما قرچقای

بیگ با یکی از نوکران خود از راه لگزستان به طرف استانبول حرکت کرد و به ایل قفق و قبتاق داخل شد، و بنا بر مواضعه ملازم خود را «آقا» قرار داد، و خود مانند ملازمان رفتار می‌کرد، اتفاقاً یکی از بزرگان آن قوم که پیش از آن به درگاه شاه‌عباس آمده بود و مکرر قرچقای بیگ را دیده، او را شناخت و به دریند بازگردانید، و به شاه نظرخان توکلی حکمران آنجا سپرد. شاه نظرخان نیز او را به شماخی نزد یوسف‌خان فرستاد، و سرانجام در قراباغ به خدمت شاه رسید. ولی شاه او را بخشید و اصلاً به خطاب و عتاب چیزی نگفت...»

بعضی‌ها نیز معتقدند که قرچقای بیگ به دستور شاه بدان صورت به میان قبایل قفق و قبتاق رفت، تا رؤسای ایشان را به اطاعت شاه خواند، و به ایشان بگوید که کشتن ذوالفقارخان فقط به سبب بدسلوکی و مخالفت او با آن دو طایفه و برای راضی کردن ایشان بوده است. قرچقای بیگ این مأموریت را به خوبی انجام داد و چندتن از سران طوائف داغستانی و لگزی را که از اطاعت شاه خودداری می‌کردند، راضی کرد که به حضور وی آیند.

در سال ۱۰۲۶ هجری، هنگامی که خلیل پاشا وزیر اعظم عثمانی، به فرمان سلطان احمدخان اول به خاک آذربایجان تاخت. شاه‌عباس قرچقای بیگ را به جای الله‌وردیخان سپهسالار که در سال ۱۰۲۲ در گذشته بود، به مقام سپهسالاری ایران و لقب‌خانی سرافراز کرد و او از این تاریخ قرچقای خان شد و از طرف شاه مأمور دفاع از آذربایجان و جلوگیری از پیشرفت قوای عثمانی گردید.

در آذربایجان خلیل پاشا و سپاهیان ترک با شتاب به جانب تبریز پیش می‌آمدند. قرچقای خان چون سپاه کافی نداشت نتوانست از آن شهر دفاع کند. به دستور شاه تبریز را ویران ساخت و آب رودخانه آجی را بر آبادی‌های اطراف

شهر بست، و آنچه غله و آذوقه در راه سپاهیان ترک بود، نابود کرد و عقب نشست. ولی عاقبت به دستگیری جوانی ایرانی، به نام علی بیگ که از کودکی اسیر ترکان گشته بود و با سربازان عثمانی در حمله به خاک ایران شرکت جسته بود، خلیل پاشا و سپاه او را غافلگیر و شکست داد و از خاک آذربایجان بیرون راند. شاه عباس در این هنگام در شهر اردبیل بود و چون قوای دشمن روز به روز بدان شهر نزدیک تر می شد، فرمان داده بود که شهرها و دهکده های میان تبریز و اردبیل را بسوزانند و چون سپاه عثمانی نزدیک اردبیل رسید، آن شهر را نیز آتش زدند، تا از آن جز خاکستری برجای نماند و دشمنان دولت صفوی بر آرامگاه نیاکانش دست نیابند.

همین که خبر پیروزی قرچقای خان به اردبیل رسید و آن سردار پس از درهم شکستن قوای عثمانی به طرف اردبیل حرکت کرد، شاه عباس با جمعی از بزرگان و سرداران ایران به استقبال وی شتافت و چون در بیرون شهر به او رسید، پیاده شد و به قرچقای خان، که به احترام وی از اسب خود فرود آمده بود، گفت: «آقا جان، تو برای من چنان فتح بزرگی کرده ای که بزرگ تر از آن را از خداوند آرزو نکرده بودم. بیا بر اسب من بنشین تا من مثل شاطری در رکاب تو پیاده حرکت کنم...» قرچقای خان از سخنان شاه چندان متعجب و شرمسار شد که خود را به پایش انداخت و غلام و جان نثار وی شمرد و به عجز و لابه استدعا کرد که با چنین لطف خارق العاده ای مسخره خاص و عامش نفرماید. ولی شاه عباس نپذیرفت و او را مجبور کرد که بر اسبش بنشیند و همچنان که گفته بود به اتمام سرداران و رجال دولت هفت قدم دنبال آن سردار پیاده رفت.

پس از آن نیز او را به پاداش آن فتح بزرگ به فرمانروایی و امیرالامرائی سراسر آذربایجان منصوب کرد. ولی چون در نتیجه آن پیروزی مذاکرات صلح میان

دولت‌های ایران و عثمانی آغاز شد و دولت عثمانی از حکمروایی سپهسالار ایران در سرحدات خود نگران بود، برای جلب اطمینان آن دولت در سال ۱۰۲۸ هجری قرچقای خان را به حکومت خراسان گماشت و از آذربایجان به مشهد فرستاد و جای او را به یکی از سرداران قزلباس به نام شاه بنده خان پرناک داد.

قرچقای خان سپهسالار تا سال ۱۰۳۳ هجری نیز در جنگ‌هایی که شاه عباس با قوای عثمانی در عراق عرب و حدود موصل و کرکوک کرد، فداکاری‌های بسیار نمود. در این سال شاه عباس او را با یکی از بزرگان گرجستان به نام موراو (موثراوی)، که متجاوز از ده سال در دربار ایران به سر برده و مورد اعتماد وی بود، به گرجستان فرستاد تا به اوضاع آنجا رسیدگی کنند و فتنه‌انگیزان آن سرزمین را از میان بردارند. قرچقای خان چون به گرجستان رسید در حدود ده هزار تن از بزرگان و مردم آنجا را گناهکار و بی‌گناه به نامردی کشت و این کشتار ناجوانمردانه موراو گرجی را به کشتن وی و سرداران و سپاهیان قزلباش برانگیخت.

پس با گروهی از بزرگان و سران گرجی ولایت کارتلی (قسمتی از گرجستان) دست یکی کرد، و روزی به‌خانه قرچقای خان سپهسالار و یوسف خان امیرالامرای شروان رفت و هر دو را به ضرب نیزه هلاک کرد. سپس گرجیان به اردوی ایران تاختند و اماموردی بیگ، از پسران سپهسالار، را نیز با بسیاری از سرداران و سربازان قزلباش کشتند و قوای ایران را تا رود کر دنبال کردند.

شاه عباس از مرگ قرچقای خان بسیار متأثر شد و به خونخواهی او لشکر به گرجستان فرستاد. در همان حال پسر بزرگش منوچهرخان را نیز به جای پدر به حکومت خراسان و شهر مشهد منصوب کرد، لیکن مقام سپهسالاری را به زینل خان شاملو توشمال‌باشی، از سرداران نامی ایران داد.

بزرگترین حکام ایران

امامقلی بیگ پسر اللهوردی بیگ قوللر آقاسی و از مادر گرجی بود. پس از آنکه پدرش، چنانکه در صفحات پیش گذشت، از جانب شاه عباس به امیرالامرائی فارس و سپهسالاری ایران منصوب و اللهوردی خان شد، او نیز با پدر به فارس رفت. در سال ۱۰۱۰ هجری، هنگامی که پدرش به شاه عباس در خراسان بود، لشکر به جزایر بحرین فرستاد و آن جزایر را که تا آن زمان در قلمرو حکومت هرمز، و در دایره نفوذ دولت پرتغال بود، در اواسط ماه رمضان آن سال گرفت و اموال فراوان با چند توپ از غنائم آنجا، برای شاه به خراسان فرستاد. شاه عباس نیز به پاداش این پیروزی او را به عنوان خان مفتخر ساخت و چون در همان سال حکومت مستقل لار نیز به دست اللهوردی خان منقرض گردید و آن ولایت نیز ضمیمه فارس شد، شاه عباس حکومت آنجا را هم به امامقلی خان سپرد، و مقام امیردیوانی را نیز بر منصب های او اضافه کرد.

پس از مرگ اللهوردیخان، چنانکه پیش از این هم اشاره شد، شاه امیرالامرائی فارس و سپهسالاری ایران را به امامقلی خان، که با همه جوانی و کم تجربگی مورد توجه خاص وی بود، سپرد. ولی در سال ۱۰۲۶ هجری، هنگامی که

خلیل پاشا وزیراعظم عثمانی به آذربایجان تاخت، مقام سپهسالاری را از او گرفت و به قرچقای خان داد.

خان فارس کم کم در قلمرو حکمروایی خود قدرت و تسلط کامل یافت و تا سال ۱۰۳۱ هجری، جزایر قشم و هرمز و متعلقات آنها را نیز به فرمان و اجازه شاه عباس از پرتغالیان گرفت، و از مغرب تا حدود بندر بصره پیش رفت، به طوری که سراسر خاک فارس و کوهکیلیویه و لارستان و بنادر جنوب، از بندر جاسک تا شط العرب و تمام جزایر خلیج در دایره حکمروایی و تسلط وی بود، و او همیشه از بیست و پنج تا سی هزار سوار زبده مجهز جنگاور، که بهترین سواران ایران به شمار می رفتند، در اختیار داشت.

امامقلی خان با آنکه در فارس صاحب اختیار مطلق بود و مانند پادشاه مستقلی حکومت می کرد، هیچ گاه سر از اطاعت شاه عباس نیچید و همیشه برای اجرای دستورهای او آماده بود. شاه نیز به خان فارس اطمینان و اعتماد کامل داشت و او را از تمام سرداران و بزرگان ایران محترم تر و عزیز تر می داشت. در جنگ های ایران و عثمانی همیشه امامقلی خان با سپاه فارس در رکاب شاه عباس حاضر بود و دقیقه ای از خدمتگزاری و اجرای اوامر ولی نعمت خودداری نمی کرد. اطمینان و اعتماد شاه عباس به این سردار فداکار بدان گونه بود که در دوران حکومت وی هرگز به فارس نرفت و امامقلی خان را در اداره قلمرو حکومت خویش کاملاً آزاد و بی رقیب گذاشت.

امامقلی خان توانگرترین حکام ایران بود. با آنکه همه سال هدایای گرانبهایی از نقد و جنس برای شاه عباس می فرستاد، داراییش به قدری بود که مخارجش تقریباً با مخارج شاه برابری می کرد. چنان که روزی شاه عباس در مجلس انس و یگانگی به شوخی به او گفت: دلم می خواهد تو روزی یک عباسی کمتر از من

خرج کنی، تا میان پادشاه و خان شیراز مختصر تفاوتی باشد!

امامقلی خان مردی بود بسیار بلندهمت و کریم و مهربان، و به همین سبب گذشته از شخص شاه، رجال دولت و سران سپاه نیز دوستش می داشتند و محترم می شمردند. در مدت سال مکرر برای دیدار شاه به اصفهان یا مازندران می رفت و اگر شاه با دولت عثمانی یا با ازبکان در جنگ بود، با سپاه مجهز و آزموده خود برای خدمت حاضر می شد. شاه نیز با او در کمال یگانگی و دوستی رفتار می کرد. در سفر و حضر به خیمه یا خانه او می رفت و ساعت ها با وی به باده گساری و عیش و عشرت می نشست. گاه نیز جمعی از سران کشور و حتی میهمانان بیگانه و سفیران خارجی را، به خانه وی می برد و در آنجا پذیرایی می کرد. چنان که در شب چهارشنبه ۲۷ ماه رجب سال ۱۰۲۸ هجری، سفیران اسپانی و هندوستان و انگلستان و عثمانی را، با جمعی از سران سپاه و ندیمان خود، به خانه ای که خان فارس در محله عباس آباد اصفهان، نزدیک «خرابات» داشت، برد و روی مهتابی آن خانه با ایشان به باده گساری و صحبت مشغول شد. در این مجلس چون خان عالم سفیر هند، چپق می کشید، و دود چپقش شاه را معذب می داشت، ناگهان بی عمامه از جا برخاست و به سوی دیگر مهتابی رفت و در راه عمامه امامقلی خان را از سر او برگرفت و در گوشه ای زیر سر نهاد و خود را به خواب زد. ضمناً دستور داد که عمامه خودش را به خان فارس دهند.

در مجالس میهمانی شاه، امامقلی خان همیشه بالادست سایر حکام و بزرگان ایران و در کنار شخص شاه می نشست و چون مردی فربه و درشت استخوان و موقر بود، و در مجالس میهمانی نیز برخلاف شاه لباس های فاخر و زربفت می پوشید، شاه عباس در کنار او بسیار کوچک و حقیر می نمود. قدرت او در فارس و قلمرو حکومتش نیز به حدی بود که مردم آن ولایت احکام او را بیش از

احکام شاهی محترم می‌شمردند، و چون شاه‌عباس از آغاز حکومت وی هرگز به فارس نرفته بود، او را پادشاه واقعی خود می‌دانستند. به‌همین سبب گاه برخی از احکام شاهی در فارس اجرا نمی‌شد.

دستگاه حکومتی خان فارس در شکوه و جلال با دربار سلطنتی اصفهان رقابت می‌کرد. گذشته از اسباب و ائانه‌گرانها و ظروف زرین و سیمین و جواهر نشان بسیاری که در مجالس پذیرایی او دیده می‌شد، آداب و رسوم و تشکیلات دیوانی وی نیز با تجملات و تشریفات سلطنتی برابری می‌کرد، به آباد کردن فارس نیز علاقه بسیار داشت. نوشته‌اند که در شیراز مدرسه‌ای برای تربیت جوانان ساخت و در شهرها و راه‌ها کاروانسراهای متعدد بنا کرد و برای نزدیک کردن راه‌های کاروان رو به بریدن کوه‌ها و ساختن پل‌های بزرگ همت گماشت. در نشر علوم و صنایع و تشویق دانشمندان و شاعران نیز عشق و علاقه بسیار نشان داد.

جمعی از شاعران زمان در خدمت او به‌سر می‌بردند و گروهی از خوشنویسان و نقاشان در سایه تشویق و نوازش او زندگی می‌کردند. حتی وقتی به تقلید شاه‌عباس ملاترابی بلخی، شاعر و نقاش، را به سبب آنکه قصیده‌ای در مدحش سروده بود، به زر کشید.

امام‌قلی‌خان همه سال، هنگام نوروز و اعیاد بزرگ دیگر، برای شاه‌عباس هدایای بسیار گرانبها از پول نقد و ظروف طلا و مرصع و پارچه‌های نفیس و اسبان قیمتی و امثال آنها می‌فرستاد.

با این همه، چنان‌که پیش از این هم اشاره کردیم، در برابر شاه‌عباس مانند غلامی مطیع فرمان وی بود و پست‌ترین دستور او را با اشتیاق فراوان اطاعت می‌کرد. روزی در ماه جمادی‌الثانی سال ۱۰۲۷ هجری شاه‌عباس در باغ جنت

قزوین به دن گارسیادوسیلوا فیگوه‌را، سفیر پادشاه اسپانی، بار داده بود. همین‌که وقت بازگشت سفیر فرارسید، چون از همراهانش کسی نزدیک نبود، آهسته به مترجم خود گفت از دربان مجلس شاه بپرسد که اسبش را آورده‌اند یا نه. شاه که نزدیک سفیر و مترجم او نشسته بود، گفتگوی ایشان را شنید و به امام‌قلی‌خان دستور داد که در این باره تحقیق کند.

خان فارس، با همه فریبی و سنگینی، بی‌درنگ از جای برجست و از تالار بیرون دوید، و از شتابی که داشت بی‌کفش با پای برهنه تمام خیابان مرمری را که مقابل عمارت بود، دوان دوان پیمود.

سفیر که از منظور شاه بی‌خبر نبود، خنده‌کنان به کنایه جواب داد: «خان در اطاعت او امر اعلیحضرت از هیچ‌کار دریغ ندارد و با همه فربهی فقط برای اطاعت فرمان‌شاهی این‌طور پابره‌نه می‌دود.»

شاه‌عباس و محمدعلی بیگ

یکی از مأموران عالی‌مقام کشوری هم که مورد نظر و اعتماد شاه‌عباس بود، محمدعلی بیگ گرگیراق اصفهانی است، که از چوپانی به خزانه‌داری و وزارت رسید. در سبب پیشرفت کار وی چنین نوشته‌اند: ... روزی شاه‌عباس به شکار رفته بود. در میان کوه‌ها از همراهان پیش افتاد و تنها به پسر بچه‌ای رسید که در کنار گله بزی نی می‌زد. شاه عنان کشید و با وی به گفتگو پرداخت و سؤالات گوناگون کرد. پسرک چوپان، بی‌آنکه شاه را بشناسد، بهر پرستش با عباراتی که دلیل کمال هوشمندی بود، جواب گفت: شاه از زیرکی و هوش او در عجب شد و امامقلی‌خان امیرالامرای فارس را که دور از ایشان، پیشاپیش ملتزمان رکاب، ایستاده بود، پیش خواند و پسر بچه دهقان را به او سپرد تا تربیت کند.

جوان روستایی، که محمدعلی نام داشت در اندک زمانی خواندن و نوشتن آموخت و در خدمت خان فارس ترقی کرد و به مشاغل عالی گماشته شد. سرانجام خان شرح حال وی را به شاه نوشت و به فرمان شاه او را به اصفهان روانه کرد.

شاه‌عباس پس از اندک زمان او را به لقب بیگ مفتخر ساخت، و منصب نظارت یا ریاست دربار شاهی و خزانه‌داری و اداره تمام کاخ‌ها و مستقرات سلطنتی و املاک خالصه و ایلخی‌های خود را به او سپرد. پس از آن محمدعلی بیگ دوبار نیز به سفارت شاه به هندوستان رفت و هر دو بار مأموریت خویش را

در کمال خوبی انجام داد.

چون مردی درستکار و صدیق و عاقل و با کفایت بود، کم‌کم مورد محبت و علاقه و اطمینان کامل شاه و از جمله محارم و مشاوران خاص وی گردید. به طوری که در بیشتر کارهای کشوری و درباری شاه با او مشورت می‌کرد و بی‌صوابدید وی در هیچ امری مهمی تصمیم نمی‌گرفت. نفوذ کلام و اعتبارش نزد شاه به پایه‌ای بود که ارکان دولت و حکام و سران کشوری و لشکری برای حل مشکلات خود، و جلب خاطر شاه، به او متوسل می‌شدند.

محمدعلی بیگ چون به خدمت خان فارس درآمد جز لباس ژندهٔ دهقانی خود چیزی نداشت. ولی از پرتو محبت و مهربانی شاه‌عباس توانگر شد و ثروت بسیار گردآورد. ولی هر وقت به او می‌گفتند که ممکن است شاه روزی به حسابش رسیدگی کند.

می‌گفت: «من هرچه دارم از آن شاه است. هر وقت او اراده کند همه را تقدیم می‌کنم و فقط لباس پارهٔ خود را نگاه می‌دارم.» و با این جواب زیرکانه زبان بدخواهان و حاسدان را می‌بست. شاه نیز هرگز از او حساب نمی‌خواست و بر دارائیش طمع نمی‌کرد، زیرا می‌دانست که خدمتگزار درستکار و وفاداری است. پس از مرگ شاه‌عباس جانشین او شاه‌صفی نیز محمدعلی بیگ را به سفارت هندوستان فرستاد، و چون از آن خدمت بازگشت وزارت موقوفات اصفهان را به او سپرد و پس از چندی باردیگر ناظر بیوتات سلطنتی شد و سرانجام در زمان شاه‌عباس دوم به مرگ طبیعی درگذشت.

شاه‌عباس گذشته از سران دولت و سرداران سپاه، با سایر خدمتگزاران و ملازمان صدیق خود نیز مهربان بود و خدمات ایشان را پاداشت می‌داد و قدر می‌شناخت. یکی از جهانگردان ایتالیایی که مدت پنج سال در ایران به سر برده و

غالباً" با شاه عباس مصاحب و نزدیک بوده است، در این باره چنین می نویسد:

«... شاه عباس تنها بر ملت خود حکومت نمی کند، بلکه برای مردم ایران به منزله سرپرست و پدری مهربان است. نه تنها به رعایای خود زمین و احشام می بخشد، بلکه به هر کس که نیازمند باشد پول کافی می دهد تا احتیاجات خود را فراهم سازد. به کسانی که استطاعت داشته باشند، قرض می دهد و به آنان که چیزی ندارند، بی عوض می بخشد. به علاوه این پادشاه غلامان و خدمتگزاران خود را از خزانه خویش زن می دهد و به آموختن هنری که زندگانی ایشان را به کار آید، تشویق می کند. به گمان من هیچ پدر خانواده ای به مهربانی این پادشاه، که چندین میلیون نفوس را اداره می کند، در عالم نیست. البته رفتار ملاطفت آمیز او با رعایای عیسویس برای دین ما عیسویان مفید نیست، زیرا بسیاری از عیسویان فریفته مهربانی و نیک رفتاری «ظاهری» او می شوند، و مذهب خود را به پول می فروشند...»

یکی از مورخان دوره صفوی نیز می نویسد:

«... غالباً" به اشراف و اعیانی که بی سرمایه و پریشان می شدند، وجوهی از خزانه به قرض می داد و بدین طریق از رواج بازار رباخواران جلوگیری می کرد و گاه این قروض را می بخشید...»

دوستی با وطن پرستان

درباره تشویق و قدردانی او از مردان خدمتگزار و ایران دوست نیز، نقل رفتار وی با چلاق امیرخان برادوست و علی بیگ در این جا بی مناسبت نیست:

در سال ۱۰۱۲ هجری که شاه عباس برای بازگرفتن ولایات شمال غربی ایران از دولت عثمانی، به آذربایجان لشکر کشید، یکی از سرداران گرد، از طایفه

برادوست، به نام امیریگ، که قبیله اش از سال ۹۹۳ هجری تا آن زمان ناچار مطیع ترکان عثمانی شده بودند، در حدود قلعه نخجوان به خدمت شاه ایران آمد و اظهار اطاعت و «شاهی سیونی» کرد. این مرد در یکی از جنگ های گذشته، یک دست خود را از دست داده و به چلاق امیریگ معروف شده بود. شاه عباس به پاداشت میهن پرستی و ایران دوستی او، دستور داد زرگران زبردست دستی از زرناب ساختند و به جواهر گرانبها زینت دادند و بر بازوی او بستند. سپس او را به لقب خان سرفراز کرد و حکومت ولایت اورمیه و اوشنی را نیز به او سپرد.

داستان علی بیگ

در سال ۱۰۲۷ خلیل پاشا سردار عثمانی با سپاه فراوان به آذربایجان تاخت و به سوی تبریز پیش آمد. مردم آن شهر به امر شاه عباس از اموال خود هر چه توانستند برداشتند و خانمان را ترک گفتند و رو به شهرهای مرکزی ایران نهادند. قرچقای خان سپهسالار ایران هم، چون تاب برابری با سپاه دشمن نداشت، تبریز را ویران کرد و آب رودخانه آجی را بر آبادی های اطراف شهر بست و آنچه غلات و آذوقه در راه سپاهیان ترک بود نابود ساخت و به فرمان شاه عقب نشست. سپاهیان ترک بر تبریز دست یافتند و از آن شهر نیز این سوتر آمدند. شاه عباس آن زمان در اردبیل بود و چون می دانست که به تنهایی حریف سپاه فراوان ترک نیست، دل به یاری طبیعت بسته در انتظار زمستان نشسته بود، تا مگر با برف و سرمای آذربایجان دست یکی کند و به پشتیبانی باد شمال دشمن را از پای درآورد.

سپاهیان ترک پیشتر آمدند. اردبیل نیز در خطر افتاد. شاه فرمان داد که مردم اردبیل هم خانمان خود را رها کنند و به عراق عجم یا مازندران روند. از این

فرمان اضطراب و تشویش سختی در شهر پدید آمد. همه سوگوار و پریشان خاطر شدند. دل بریدن از خواسته و خانمان، و وطن را به دشمن گذاشتن، کار آسانی نیست. تهمورس خان شاهزاده گرجی که باترکان همدست و همراه بود، سوگند خورده بود که اگر بر اردبیل دست یابد، آرامگاه شیخ صفی را، به انتقام کلیساهایی که شاه عباس در گرجستان آتش زده بود، بسوزاند و چون خبر رسید که این شاهزاده با دوازده هزار ترک و گرجی از سپاه خلیل پاشا جدا شده به سوی اردبیل می آید، شاه فرمان داد که شهرها و دهکده های میان تبریز و اردبیل را بسوزانند و چون سپاه دشمن به اردبیل نزدیک شود آن شهر را نیز آتش زنند، تا از آن جز خاکستری برجای نماند و آرامگاه نیاکانش به دست دشمن سوخته نشود. قرچقای خان سپهسالار ایران در سر شور جنگ داشت و چندین بار از شاه اجازه خواست که با دشمن مصاف دهد و او را از پیشتر آمدن بازدارد. ولی شاه عباس از قوای دو جانب آگاه بود و جنگ را به زیان ایران می دانست...

سردار سپاه ترک در آغاز امر می خواست در تبریز بماند، تا مگر در اطراف آن شهر قرچقای خان را به دام آورد و چون سپاه او را ناچیز کرد، با خیال آسوده راه اردبیل و قزوین پیش گیرد. ولی چون سپهسالار ایران به فرمان شاه از مقابله با او خودداری می کرد، بر آن شد که شبی ناگهان بر سپاه وی تازد و به نامردی مقصود خویش را انجام دهد. پس نزدیک پنجاه هزار مرد جنگی از لشکر خود برگزید و ایشان را با سرداری چند مأمور کرد که شبانگاه بر اردوی سپهسالار ایران بتازند و آن سپاه را از میان بردارند و راه را بر لشکر ترک باز کنند.

در میان سپاه ترک مردی بود علی بیگ نام، که ترکان در کودکی به اسیری گرفته بودند. دوران جوانی این مرد در خاک دشمن گذشته بود، ولی هنوز آتش عشق وطن در دلش زیانه می کشید.

علی بیگ چون از قصد ترکان آگاه شد، قلبش تپیدن گرفت. دشمن می‌خواست گروهی از مدافعان وطنش را به نامردی بکشد و با این کشتار ناجوانمردانه بر ایران دست یابد. مصمم شد که پیش از سپاه ترک خود را به اردوی قرچقای خان رساند و او را از شبیخون دشمن آگاه سازد. همین‌که لشکر ترک به راه افتاد، علی بیگ مهمیز بر اسب زد و به دستگیری شب از دیگران پیشی گرفت و چهار فرسنگ، راه را که میان دشمن و دوست فاصله بود با شتاب تمام به پایان برد.

هنوز چند ساعتی به صبح مانده بود که علی بیگ به اردوی سپهسالار رسید. سراسر اردو با خواب خوش هم‌آغوش بود. از قراول و نگاهبان اثری ندید. بی‌آنکه کسی مانع راه وی گردد راست تا چادر قرچقای خان رفت. ولی بیم و ادب او را از ورود بی‌اجازه مانع شد. ناچار فریاد زد و چند تن را بیدار کرد و به دستگیری ایشان به چادر سپهسالار ایران باریافت و او را از حمله دشمن آگاه ساخت. سحرگاهان که سپاه ترک به اردوی ایران رسید، ایرانیان با سری پرشور آماده جنگ بودند و با تدبیری که سپهسالار ایران به کار برده بود آن سپاه پس از چند ساعت زدوخورد درهم شکست و پراکنده شد و چند تن از سران عثمانی اسیر شدند.

شهر اردبیل از خطر رهایی یافت. سردار ترک ناچار از در صلح درآمد و از آذربایجان به خاک عثمانی بازگشت. علی بیگ ایران را از تسلط بیگانه نجات داده بود. قرچقای خان علی بیگ را نیز همراه اسیران ترک به خدمت شاه فرستاد. شاه عباس آن مرد ایران پرست را نوازش و مهربانی بسیار کرد و به انعام گران و خلعت‌های گوناگون سرافراز فرمود و فرمان داد او را در خانه بهادرخان، از بزرگان شهر اردبیل، جای دادند.

سپس قرچقای خان سپهسالار و سرداران سپاه در اردبیل به دیدار وی رفتند و هر یک به پاداشت آن خدمت بزرگ او را هدیه‌ای گرانبها بردند.

شاه عباس روزی به یکی از کشیشان عیسوی گفته بود که مایل است خدمتگزارانش همیشه به دیدار او روند و اگر سالی چند بگذرد و کوچک‌ترین رئیس خانواده‌ای، که وقتی به او خدمت کرده است، به دیدارش نرود متأثر خواهد شد. هر وقت که هدایایی از جانب حکام ایالات ایران می‌رسید، یا غنائمی از اردوی دشمن به دست می‌آمد، سهمی از آن بندیمان و نزدیکان می‌بخشید. جلال‌الدین محمد یزدی منجم مخصوصش درباره یکی از این بخشش‌ها می‌نویسد:

«... درین شب (شب ۹ رجب ۱۰۱۹ هجری قمری) بارخانه پوسترین از خراسان آمده بود، به حضار مجلس هر یک پوستینی شفقت فرمودند. حتی به فراش و سقا نیز حصه‌ای رسید.»

و در جای دیگر می‌گوید:

«... نواب کلب آستان علی از اسبابی که در جنگ چغالزاده (سردار عثمانی در آذربایجان) به دست افتاده بود، حصه‌ای برای امرای خراسان فرستاده بودند...»

به میرزا طاهر نطنزی معروف به میرابوالمعالی، یا آقامیر واقعه‌نویس و منشی و وزیر غلامان و تفنگچیان خود، که پس از مرگ پدرش میرزا محمد جای او را گرفت، فرمانی داده بود که به موجب آن می‌توانست هر زمین بایری را در ولایت نیشابور برای خود آباد کند. قدر و منزلت این واقعه‌نویس پیش شاه چندان بود که همیشه می‌گفت: «مهر من اعتباری ندارد، بلکه خط آقامیر معتبر است.»

شاه عباس اگر به یکی از خدمتگزاران یا سرداران خود توجه و علاقه داشت، پس از مرگ وی نیز خدمات او را پاداشت می‌داد. چنان‌که فی‌المثل چون در سال

۱۰۱۸ حسینقلی بیگ قاجار، از سرداران قزلباش، شبی در حال مستی به دست غلام خوبروی گیلانی خود کشته شد، دستور داد به پاس خدمت صادقانه وی از خزانه شاهی نود و شش سال نماز و روزه و سه حج برای او خریدند و برای آموزش روحش جمعی از فقیران را لباس و طعام دادند.

هرگاه که یکی از بزرگان ایران می‌مرد، بازماندگانش نمی‌توانستند بی‌اجازه شاه او را به خاک سپارند و غالباً "مدفن این‌گونه مردم را شاه خود معین می‌کرد.

سفرها و گردش‌های نهانی شاه‌عباس

شاه‌عباس برای اینکه از جزئیات احوال رعایای خود آگاه شود و به حقیقت عقاید و افکار ایشان درباره‌ی خویشتن پی برد، گاه‌گاه به صورت ناشناس و با لباس مبدل، تنها با یکی دو همراه، در شهر می‌گشت و با افراد مردم از طبقات مختلف به صحبت می‌نشست. روزی به صورت درویش یا دوره‌گرد و خرده‌فروش به خانه مردم می‌رفت و با ایشان از هر دری سخن می‌گفت، و روز دیگر به قصد تفتیش در کار کسبه و پیدا کردن متقلبان و گران‌فروشان، در بازار شهر به دکان‌های مختلف سرکشی می‌کرد. گاه نیز برای اینکه عقیده مردم هر ولایت را درباره‌ی حکمران آنجا دریابد، نهانی از پایتخت به مرکز آن ولایت سفر می‌کرد و گمنام و ناشناس، در آن شهر از اشخاص مختلف درباره‌ی رفتار حاکم و وضع آن ولایت اطلاعات کافی می‌گرفت. درخصوص این‌گونه گردش‌های شاه‌عباس داستان‌های گوناگون روایت می‌کنند که غالباً بنیان تاریخی ندارد و به افسانه شبیه‌تر است. اما روایاتی که ما در این‌جا نقل می‌کنیم از تواریخ معتبر و آثار معاصران آن پادشاه اقتباس شده است.

وقتی در حدود سال ۱۰۱۷ هجری شاه‌عباس با لباس مبدل در شهر اصفهان

به بازار رفت و با شیرفروشی به نام مصطفی به صحبت نشست و از او پرسید که داروغه با مردم چگونه رفتار می‌کند. شیرفروش در جواب گفت: «بسیار بد! زیرا در این شهر چند تن از دزدان نابکار زندگی را بر ما حرام کرده‌اند، و داروغه اصلاً در پی گرفتن و مجازات کردن ایشان نیست. چنان‌که معروف است از ایشان مرتباً رشوه می‌گیرد و در کار دزدی آزادشان می‌گذارد. اگر من به جای او بودم، بی‌درنگ دزدان را می‌گرفتم و سر می‌بریدم!» شاه‌عباس از گفتار او و رفتار داروغه در غضب شد، ولی خشم خود را پنهان کرد و به شیرفروش گفت که روز دیگر به در دولتخانه رود، و از قراولان شاه بخواهد که او را نزد عباس برند.

شیرفروش روز دیگر به دولتخانه رفت و از قراولی سراغ عباس را گرفت. او را بی‌درنگ برحسب فرمان نزد شاه بردند. مردک شیرفروش چون شاه را شناخت، به خاک افتاد و بخشایش خواست. ولی شاه او را داروغه اصفهان کرد و فرمان داد که نخست داروغه پیشین و پس از وی دزدان شهر را بگیرد. داروغه رشوه‌گیر را به فرمان شاه کشتند. دزدان را نیز داروغه تازه گرفت و مجازات کرد. میرزا مصطفای داروغه در اندک زمان دزدی و ناامنی را از اصفهان برانداخت و پیش شاه چندان عزیز شد که به حکومت یکی از ولایات سرحدی رسید. چندی بعد شاه وقتی که به سفری می‌رفت و میرزا مصطفی نیز از ملتزمان رکاب وی بود، در اردو تخت روانی دید که قالیچه‌ای ابریشمین و گلدوزی شده بر آن افکنده بودند. پرسید که آن تخت از کیست و چون دانست که از میرزا مصطفی است، او را نزد خود خواست و امر کرد که آن تخت روان را به وی پیشکش کند. میرزا مصطفی به پای شاه افتاد و استدعا کرد که شاه همه دارائیش را بگیرد ولی از آن تخت روان چشم پوشد. زیرا که دارائی واقعی درون این تخت است. شاه از گفته او در غضب شد و به زندانش فرستاد. سپس دستور داد آن قالیچه ابریشمی

را از روی تخت روان برداشتند، تا ببیند که دارائی میرزامصطفی چقدر است. ولی درون آن جز لباس‌های ژنده و ظرف‌های مخصوص شیرفروشی چیزی نیافتند. شاه از مشاهده آنها از آنچه بدان مرد نیک‌سیرت کرده بود متأثر شد. او را بار دیگر نزد خود خواند و پرسید که چرا آن لباس کهنه و ظرف‌های بی‌فایده را با این همه دقت درون تخت روان پنهان کرده است. میرزامصطفی در جواب گفت: نگاه داشته‌ام تا اگر به روز نخستین بازگشتم وسیله معاشی داشته باشم.» شاه فرمان داد لباس کهنه شیرفروشی را سوزانند، سپس او را در زمرة ندیمان مجلس خاص خویش آورد و سالی چهار هزار تومان مواجب معین کرد.

شاه‌عباس و الله‌وردی خان

وقتی نیز شاه‌عباس به حدود گلپایگان رفته بود. روزی هنگام عصر براسب نشست و با یک سوار به‌راه افتاد. اتفاقاً بارانی سخت باریدن گرفت و سراپای ایشان را تر کرد. نزدیک غروب به دهکده گلپایگان رسیدند و از دور باغ بزرگی دیدند که درش باز بود. شاه به‌جانب باغ راند و همچنان سواره داخل شد. در آنجا مردی را دید که در ایوان روی تشکی نشسته است. سلام کرد و گفت: «سراپای من از باران تر است و از سرما می‌لرزم. به‌خاطر شاه امشب مرا در خانه خود جای ده.» مرد جواب داد: «چون نام شاه را بردی از اسب پیاده شو.» سپس نوکری را آواز داد تا از اسب شاه و سواری که همراهش بود مراقبت و پذیرایی کند. خود نیز شاه را به اطاق پاکیزه و مجللی برد. لباس‌هایش را کند تا خشک کنند، و یک پوستین بزرگ بر دوشش انداخت و به‌خنده گفت: «چطورست؟» شاه جواب داد: «خیلی خوبست!» صاحبخانه بازخندید و گفت: «البته که خوبست، قرم‌ق، چرا بد باشد!»



تصویر یک شاهزاده صفوی

بعد گفت: «اگر بخاری را روشن کنم چطورست؟ بد که نیست؟» شاه گفت: «نه، خیلی هم خوبست!» مرد بازخندید و گفت: «راستی، قرم..ق! به عقیده تو خوبست؟» و دستور داد آتشی در بخاری افروختند.

پس از لحظه‌ای بازپرسید: «اگر بگویم برایت کبابی بیاورند چطورست؟» شاه گفت: «خیلی خوبست!» صاحبخانه باز به‌خنده گفت: «البته که خوبست! قرم..ق!» این مکالمه ساعتی دوام یافت و مرد صاحبخانه با هر شوخی چیزی از خوراکی یا مشروب و شیرینی پیش میهمان می‌گذاشت. اما هر وقت که سخن از شاه به میان می‌آمد، نام او را با کمال احترام و علاقه بر زبان می‌راند. صحبت آن دو به نیمه‌شب کشید و سرانجام برای شاه رختخوابی پاکیزه آوردند و مرد گلپایگانی پیش از آنکه او را تنها گذارد گفت: «راحت به خواب و از جهت اسب و سوار هم آسوده خاطر باش!» بامداد روز دیگر شاه به صاحبخانه گفت: «دیشب برای ما چقدر خرج کردی، بگو تا پردازم.» مرد جواب داد: «لعنت خدای بر من باد اگر چنین کاری کنم. تو میهمان من بودی و به‌خاطر شاه پذیرائیت کردم. مگر می‌خواهی مرا از اجر آخرت محروم کنی؟»

شاه دیگر چیزی نگفت و خداحافظی کرد و با سوار بیرون آمد. اما اسم او را از نوکرش پرسید و معلوم شد که الله‌وردی نام دارد. همین‌که به اردو رسید، بی‌درنگ سه سوار به گلپایگان فرستاد و به‌ایشان دستور داد که به‌خانه الله‌وردی روند و بگویند که شاه او را خواسته است و اگر پرسد که شاه مرا از کجا می‌شناسد، بگویند که «ترا در خواب دیده است.»

سواران به‌خانه الله‌وردی رفتند و فرمان شاه را به‌او گفتند. مرد بی‌درنگ لباسی ابریشمین پوشید و شالی زیبا و پشمین روی آن بر کمر بست، پوستین گرانبهای بردوش افکند، عمامه‌ای زریفت بر سر گذاشت، چکمه‌ای محکم برپا

کرد، تفنگی حمایل ساخت، بر اسبی زرد نشست، شاطری به جلو انداخت و با سواران شاه به راه افتاد. در راه از سواران پرسید: «شاه از من چه می خواهد؟ لابد قصد دارد مرا بکشد، زیرا در این روزها سربازی به ده ما آمده و کارهای زشتی کرده که من ناچار چوبش زدم. شک نیست که او به شاه شکایت برده و شاه مرا احضار کرده است تا بکشد. ولی من شمشیر به گردن خواهم افکند و پیش پایش به خاک خواهم افتاد تا مگر از تقصیرم بگذرد.»

سواران او را به اردو بردند و آنچه گذشته بود برای شاه نقل کردند. شاه عباس به حضورش خواند و همین که چشم الله وردی به شاه افتاد او را شناخت. شاه گفت: «خوب قرم...ق، حالت چطورست؟ اگر خلعتی به تو بدهم خوبست یا بد؟» مرد جواب داد: «قربان خیلی خوبست!» شاه گفت: «قرم...ق، البته که خیلی خوبست. اما خیال دارم خرگاهی با اسباب آشپزخانه نیز برآن بیفزایم! چطورست؟» باز مرد گفت: «قربان بسیار خوبست!» شاه باز گفت: «البته که خوبست، قرم...ق، اما می خواهم خانات شهر شیراز را هم به تو بدهم، چه عقیده داری؟» الله وردی گفت: «این دیگر از همه بهترست!» شاه گفت: «البته!...» و باز همان کلمه را تکرار کرد... سپس دستور داد آنچه را که گفته بود به او دادند و فرمانی صادر کرد که خانات شیراز را هم به او دهند.

شاه عباس و داود کشیش

روزی دیگر شاه عباس در لباس دوره گردی خرده فروش در دهکده لنجان اصفهان به خانه داود کشیش عیسوی رفت. این کشیش شرح حال قدیسان مسیحی را، که به گفته مورخان کلیسای عیسوی شرق، در ایران و ممالک مشرق شهید شده اند، می نوشت. شاه به کشیش گفت: «از من چیزی بخر.» کشیش

پرسید: «قلمتراش داری؟» خرده فروش دروغی جواب داد: «آری، قلمتراش خوبی دارم» کشیش گفت: «بده ببینم.» شاه قلمتراش ظریفی به دست او داد و سیزده پول مطالبه کرد.

پس از آن با هم از هر دری سخن گفتند. در آخر شاه گفت: «بابا کشیش، آیا تو از شاه راضی هستی یا از او شکایت داری؟» کشیش جواب داد: «من فعلاً خوب و بدی از شاه نمی دانم و چون صاحب اختیار ماست بهتر است که از او بد نگوییم.» بعد شاه پرسید: «این چه کتابی است که می نویسی؟» کشیش در جواب گفت: «کتاب شهیدان است.» شاه گفت: «اگر شاه را دوست داری برای من بگو که این شهیدان را چگونه کشتند.» کشیش صفحه ای از کتاب را گشود و شرح کشته شدن سن ژاک شهید را خواند و جمله به جمله برای شاه عباس به ترکی ترجمه کرد و گفت که چگونه او را پاره پاره کردند.

شاه بادقت تمام به سخنان وی گوش می داد و هر چه می گفت به خاطر می سپرد. بعد پرسید: «این مرد را در زمان کدام پادشاه کشتند؟» کشیش گفت: «در زمان یزدگرد که پادشاهی زردشتی بوده است نه مسلمان.» شاه عباس گفت: «هنوز هم در اصفهان ما زردشتی فراوان داریم و به آنها «گبر» می گوییم.»

بعد شاه به کشیش گفت: «مرا دعا کن» و از خانه او بیرون آمد و می کوشید که آنچه کشیش درباره مرگ «سن ژاک» گفته است، درست به خاطر سپارد.

چند روز بعد جمعی از روحانیان و از آن جمله صدرخا صه و اعتمادالدوله وزیر را با جمعی از بزرگان دربار خود احضار کرد و گفت: «دیشب خواب عجیبی دیدم که هنوز دلم از بیم آن می لرزد!» حاضران گفتند: «خوب است قبله عالم خواب خود را نقل فرمایند، تا نواب (یعنی صدر) تعبیرش کند.» شاه گفت خواب من تعبیر شدنی نیست، ولی ممکن است روزی عیناً تکرار شود. سپس

تمام داستان کشته شدن «سن ژاک» را چنان که داود کشیش گفته بود، به حساب شخصی خود گذاشت و اضافه کرد که «چون فرمان اجرا شد، ناگهان نوری چنان روشن از آسمان بر جسد پاره پاره او فروبارید که روشنایی آفتاب در برابرش ناچیز بود. اینک حکم می‌کنم که بی تأمل در کتب خود بنویسید و به‌عمل خویش دستور دهید که بعد از این اگر از عیسویان کسی مسلمان شد و دوباره به دین عیسی برگشت مزاحم او نشوند و شکنجه‌اش نکنند و در کار دین به کلی آزادش گذرانند. زیرا اگر کسی به این جرم کشته شود، ممکن است نوری از آسمان بر جسد او فرود آید و سبب بی‌اعتقادی مسلمانانی که آن‌را خواهند دید، به دین مقدس اسلام بشود. هر وقت که یک نفر مسیحی نزد شما آمد، فوراً به او اجازه نامه‌ای بدهید که در دین خود آزاد است، تا بدین ترتیب کافر بمانند و به شما جزیه بدهند.» حکم شاه از آن زمان اجرا شد و تا پایان دوره صفوی نیز به قوت خود باقی بود.

شاه عباس و گنجعلی خان

وقتی نزد شاه عباس از گنجعلی خان، حاکم کرمان، سعایت کردند که مردی ستمکار و نادرست و بارعایا بدرفتار است. شاه چون گنجعلی خان را از جوانی می‌شناخت و به اخلاق و رفتار او آشنا بود، گفته ساعیان را نپذیرفت، ولی برای اینکه حقیقت امر را دریابد، بی‌خبر و تنها از اصفهان به یزد و از آنجا به کرمان رفت. در روز ورود شاه اتفاقاً حکمران کرمان با گروهی از مردم به سر آسیابی می‌رفتند. شاه نیز خود را میان آن گروه افکند و به تحقیق احوال حاکم مشغول شد. پس از آن سه شبانه روز نیز در یکی از کاروانسراهای کرمان به سر برد و از هر طبقه درباره رفتار و اطوار گنجعلی خان تحقیقات کافی کرد و بر او ثابت شد

که برخلاف گفته بدخواهان حاکم، او مردی بسیار عادل و مهربان و درستکار است. بعد از آن شاه به عزم بازگشت از کرمان بیرون آمد، ولی ناگاه برف و باران شروع شد و ناچار در محل باقین، که نخستین منزل در راه کرمان به اصفهان بوده است، توقف کرد در آنجا از شیخ حسین نامی خواهش کرد که آن شب او را در خانه خود جای دهد و چون میهمانی بپذیرد. شیخ نیز خواهش شاه را به مهربانی پذیرفت و او را به خانه خود برد. اسبش را به طویله بردند و وقت شام برایش خروس پلوئی آوردند.

بامداد فردا شاه هنگام حرکت به شیخ حسین گفت چیزی نوشته زیر فرش نهاده‌ام، آن را به صاحبش برسان. شیخ حسین پس از رفتن او نامه را پیدا کرد و خواند. مضمون نامه چنین بود: «گنجعلی خان، جمعی از حرکات و رفتار تو بد می‌گفتند. خواستم شخصاً تحقیق کنم. به همین جهت به کرمان آمدم و همان روزی که تو با جمعی بر سر آسیاب می‌رفتی به این شهر رسیدم. با جمعیت به سر آسیاب آمدم. سه شب در فلان کاروانسرا ماندم و بر من یقین شد که آنچه درباره تو می‌گویند دروغ بوده و من دروغگویان را مجازات می‌کنم. روز مراجعتم هوا بد بود. در «باقین» خانه شیخ حسین ماندم. میهمان‌نوازی کرد و برای من خروس پلو پخت. سه‌دانگ از قریه «باقین» را، که تمامش خالصه دیوان است، به شیخ حسین بخشیدم. به تصرف او بدهید.»

شیخ حسین پس از خواندن دست‌خط شاه، که مهر و امضای او را داشت، متحیر و مردد ماند، ولی ناگزیر آن را نزد گنجعلی خان برد. خان به محض رؤیت دست‌خط شاه آن را چندین بار بوسید و بر سر گذاشت و بی‌درنگ از دنبال وی به طرف اصفهان حرکت کرد. در راه اصفهان چون به شاه رسید، از اسب به‌زیر جست و دست شاه را بوسید و به شاه التماس کرد که به کرمان بازگردد. ولی شاه

نپذیرفت و در جوابش گفت: «کرمان، شاه همین نقطه است. در این جا کاروانسرای بزرگی بساز و نام آن را کرمانشاه بگذار.» گنجعلی خان به موجب فرمان او در همان نقطه، که محلی دور از آبادی بود، کاروانسرای ساخت که هنوز هم به نام کرمانشاه معروف است.

شاه و عطا

شاه عباس پس از آنکه در سال ۱۰۲۵ هجری گرجستان را گرفت، هنگام بازگشت در دشت دانقی، از توابع شکی، اقامت گزید تا زمستان آن سال را در آنجا بگذارند. در این محل روزی، چنان که عادت او بود، لباس ساده‌ای پوشید و چاروقی به پا کرد و باز خود را به صورت خرده‌فروشی درآورد و در دهکده میافر به گردش پرداخت. پاییز بود. شاه به خانه‌ای داخل شد. در آنجا زنی را دید که با دختر بچه‌ای پنج‌ساله کنار منقلی نشسته به دوختن جوراب مشغول است. شاه گفت: «چیزی از من بخر.» زن پرسید: «مروارید داری؟» جواب داد: «مرواریدهای درشت دارم.» زن گفت: «بیار تا ببینم.» شاه خرده‌فروش جعبه خود را باز کرد و رشته مرواریدی بیرون کشید و به دست او داد. زن پرسید: «این‌ها بچند؟» شاه جواب داد: «هر چه می‌خواهی بده. ضمناً بدان که من بسیار گرسنه‌ام و اگر به جای مرواریدها نان هم بدهی قبول دارم.» زن گفت: «چطور! به تو نان بدهم و در عوض چیزی بگیرم! چنین کاری آبروی مرا خواهد ریخت!» سپس از جا برخاست و به درون اطاق رفت و سه‌دانه تخم‌مرغ در ظرف آبی افکند و بر روی آتش گذاشت و همین که بیضه‌ها پخته شد، آن‌ها را با ماست و کره و نان ارزن پیش خرده‌فروش نهاد. شاه چون از خوردن فارغ شد، گفت: «مادر جان، شوهر داری؟» گفت: «آری شوهری دارم که چوپان و گوسفند چران است.»

پرسید: «گوسفندان مال شماست یا مال دیگری؟» زن جواب داد: «هم مال ما و هم مال دیگران... چون سه نفر با هم شریکند، می‌روند و می‌آیند، زیرا که چراگاه دور نیست.» شاه باز پرسید: «نام شوهرت چیست؟» گفت: «اسمش عطاست.»

آنگاه شاه عباس جعبه خود را باز کرد، چند رشته مروارید به گردن دختر بچه انداخت و یک دستبند زرین به دست زن بست و گفت: «خدا خانهات را آباد کند!» زن گفت: «قیمت این‌ها چقدر است، بگو تا بدهم!» خرده فروش جواب داد: «همان‌طور که تو آبرویت را دوست داری، من هم دوست دارم. هرگز چیزی از تو نخواهم گرفت.» و بی‌درنگ از خانه بیرون آمد.

همین‌که به اردو بازگشت، گفت جار زدند که اگر کسی از رعایا چیزی بگیرد و قیمت آن را ندهد، سرش بریده خواهد شد. زیرا که آن زن از سربازان شاه شکایت کرده بود که به خانه رعایا می‌روند و به زور چیزهایی می‌گیرند. دو روز بعد نیز سواری به قریه میافر روانه کرد که به خانه «عطا» رود و به او زنش بگوید که کسی از آن دو با شاه سخن گفته و شاه مایل به دیدار ایشان است.

عطا و زنش فوراً با دختر خود آماده حرکت شدند. مرد چوپان بره زیبایی هم با خود برداشت. چون پیش شاه رسیدند به خاک افتادند و او را دعا کردند. شاه گفت: «مادر خیلی خوش آمدی.» زن گفت: «خدا به جان و مال شما برکت دهد.» شاه پرسید: «مرا می‌شناسی؟» گفت: «بلی، شما همان کسی هستید که این مرواریدها را به دختر من دادید.» شاه دست‌ها را برهم زد و خنده‌ای کرد و گفت: «بارک‌الله! من آن روز خرده فروش بودم، و امروز شاه شده‌ام!» سپس مدتی با آن دو سخن گفت و ایشان را دو روز در اردوی خود میهمان کرد. پس از آن مرد و زن و دختر را خلعت داد و یکی از منشیانش به اشاره او فرمانی نوشت که «به موجب آن عطا و اولادش حاکم، یا به اصطلاح محل ملک آن ولایت می‌شدند.

سپس فرمان داد ملک عطا را در تمام آن ولایت گردانند و حکم شاهی را به رعایا و مردم ابلاغ کردند.

شاه عباس و کسبه

شاه عباس برای اینکه از گرانفروشی و تقلب کاسبان جلوگیری کند، غالباً به صورت ناشناس در بازارها می‌کشت و با خریدن نان و گوشت و امثال آنها به وزن و قیمت و خوبی هر چیز رسیدگی می‌کرد. وقتی به صورت مردی فقیر در اردبیل به دکان نانوائی توانگری رفت و نان خواست. نانوا از فروختن نان مضایقه کرد و گفت: «هر چه نان هست باید برای شاه عباس و سربازانش نگاهدارم، که ماشاءالله از خوردن سیر نمی‌شوند!» از آنجا به دکان قصابی رفت و مقداری گوشت خرید. ولی چون آن را در دکان دیگری وزن کرد معلوم شد که مقداری کم است. روز دیگر دستور داد مرد نانوا را به تنور انداختند و قصاب را به قناره کشیدند. وقتی نیز در اصفهان دستور داد نانوا و کباب‌فروشی را به جرم کم‌فروشی گرفتند و در تمام شهر گردانند و جار زدند که هر دو به جرم کم‌فروشی در میدان شهر پخته و کباب خواهند شد. آنگاه نانوا را در تنور افکندند و کبابی را سیخ کشیدند.

شاه عباس دروغی

چون شاه عباس غالباً به لباس مبدل در شهرها گردش می‌کرد، مردم هر کس را که اندک شباهتی به او داشت به جای وی می‌گرفتند. نوشته‌اند که در ماه رجب سال ۱۰۱۱ هجری عباس نام گیلانی کتاب فروش به شهر شماخی رفت. این شهر آن زمان در تصرف ترکان عثمانی بود. به احمدپاشا حکمران شماخی خبر

دادند که این کتابفروش جز شاه‌عباس کسی دیگر نیست. پاشا مجلسی با تکلفات فراوان مهیا کرد و کس به طلب عباس کتابفروش فرستاد و چون او را حاضر کردند در صدر مجلس جایش داد و خود در برابرش دست به سینه ایستاد. هر چه عباس بیچاره می‌گفت که شاه‌عباس نیست پاشا نمی‌پذیرفت. عاقبت دنبال ماموییگ نامی، که پیش از آن شاه‌عباس را دیده بود، فرستاده‌اند. او تصدیق کرد که مرد کتابفروش شاه‌عباس نیست، ولی پاشا باز هم قبول نمی‌کرد، تا آنکه ماموییگ بر گفته خود سوگند خورد و پاشا مردک گیلانی را آزاد کرد.

شاه‌عباس و ساده زیستن

چنان‌که پیش از این گفته‌ایم، لباس شاه‌عباس در سادگی با لباس مردم عادی و روستائیان فقیر فرقی نداشت. یکی از مورخان در علت ساده‌پوشی او داستانی نوشته که نقلش در این جا مناسب است و با آنکه کاملاً درست نمی‌نماید، خالی از حقیقتی نیست:

می‌نویسد: شاه‌عباس در آغاز پادشاهی لباسی زربفت و شاهانه به تن می‌کرد و بر اسبی که زین و لگام و رکاب طلا داشت، می‌نشست و بر تاج خود جواهر گرانبها می‌زد. اما یک‌روز مشاهده کرد که تمام اعیان دربار و سرداران سپاهش از او تقلید کرده و صورت شاهانه گرفته‌اند. پس رو به اعتمادالدوله کرد و گفت: «الله، با تو حرفی دارم. می‌بینم که همه ملازمان و سرداران من لباس‌های فاخر و گرانبها می‌پوشند و اسب خود را به صورت اسب من با زین و لگام زرین می‌آریند. پس امتیاز من بر ایشان چیست؟ و اگر بیگانه‌ای مرا با ایشان ببیند، از کجا می‌تواند فهمید که شاه منم؟ من فقط عنوان شاهی دارم، وگرنه به ظاهر همه شاه شده‌اند. اگر به ایشان بگویم چرا مثل من لباس می‌پوشید، خواهند گفت مگر

پولش را تو داده‌ای؟ به تو حکم می‌کنم بگویی در همهٔ اصفهان جار بزنند که به حکم شاه از این پس هر کس لباس زربافت نپوشد و اسبش زین و لگام زرین نداشته باشد، سرش بریده خواهد شد.»

پس از آن شاه برای اسب خود زین و لگامی از چرم ساده ساخت و لباسی پوشید که با لباس مردم عادی فرقی نداشت. بدین ترتیب هر کس می‌توانست به‌آسانی او را در میان همراهانش بشناسد و چون به لباس سادهٔ رعایای خود درآمده بود محبت مردم نیز به او زیاده‌گشت.

مرگ شاه عباس

در سال آخر سلطنت، شاه عباس به امامقلی خان والی فارس دستور داد که او و امرای خوزستان لشکر به بصره بکشند و از راه دجله و عربستان آن بندر را تسخیر کنند و خود شاه نیز عازم مازندران شد. در مازندران کسالت شاه رو به شدت گذاشت تا بالاخره به تاریخ شب ۲۴ جمادی‌الاولی از سال ۱۰۳۸ در بلده اشرف (بهشهر حالیه) جان سپرد و در این حال از عمر او ۵۹ سال و هشت ماه و ۲۳ روز گذشته بود و نعش او را از آنجا به کاشان آوردند و پس از مدتی در قم به خاک سپردند. رسیدن خبر فوت شاه عباس امامقلی خان را که به محاصره بصره مشغول بود از تعقیب تصرف آن شهر بازداشت و او به اصفهان آمد تا به حضور پادشاه جدید برسد. شاه عباس بزرگ که از بدو ادعای سلطنت در خراسان ۴۹ و پس از خلع پدر ۴۳ سال در ایران سلطنت کرده به علت اعمال بزرگی که در کشورگیری و آثار خیری که از او در مملکتداری بروز نموده بلاشبهه بزرگترین پادشاهان بعد از اسلام ایران است و شاید در میان عامه ایرانی هیچ‌یک از پادشاهان ما به شهرت و خوش‌نامی او نباشند. حکایات و افسانه‌ها که از او بر سر زبان مردم جاری است همه شاهد این حال است و لقب بزرگ که

فرنگی‌ها به او داده‌اند چندان بی‌مورد نیست.

بدبختانه در زندگانی خصوصی از شاه‌عباس اعمالی سر زده است که نهایت قساوت قلب و سخت‌کشی و تعصب او را می‌رساند از قبیل قتل صفی‌میرزا پسر ارشد خود به سال ۱۰۲۲ به تهمت خیال‌عصیان بر پدر و کور کردن دو پسر دیگر خویش و قتل عام گرجستان و کشتن زبردستان و متهمین به اندک سوءظن یا گناه اما از این مراتب گذشته شاه‌عباس علاوه بر مغلوب ساختن دشمنان دیرینه ایران و کسب افتخارات بسیار در فتوحات خود بیش از هر پادشاهی در رفاه حال عباد و آبادی بلاد و انشاء راه‌ها و بنای ابنیه و عمارات کوشیده و هنوز آثار عدیده از این یادگارهای خیر او در سراسر ایران برجاست. شاه‌عباس در حدود سال ۱۰۰۰ پایتخت دولت صفوی را که در شهر قزوین قرار داشت به اصفهان منتقل نمود و این شهر که از عهد سلاجقه از اعتبار و آبادی افتاده بود دوباره بر اثر این توجه شاهانه رو به عمران و عظمت نهاد و شاه و اعیان حضرت او به بنای عمارات و مساجد و خیابان‌ها و باغ‌ها در آن محل اقدام نمودند، ابتدا شاه‌عباس در سال ۱۰۱۱ چهار بازار و میدان نقش‌جهان را در آنجا پی‌افکند و در ۱۰۱۹ به بنای مسجدشاه اقدام کرد و برای اقامت خود عمارت عالی‌قاپو و باغ‌های دو طرف زاینده‌رود و عمارات ضمیمه آنها را ساخت.

غیر از اصفهان شاه‌عباس در ولایات دیگر ایران مخصوصاً در مازندران که از محل‌های گردش و شکار همیشگی شاه بود بناهای عدیده نموده از آن جمله در ۱۰۲۰ بندر فرح‌آباد و در ۱۰۲۱ اشرف و در ۱۰۳۱ جاده سنگفرش مازندران را به طول ۴۵ فرسنگ از فرح‌آباد تا خوار ری ساخت و راهی دیگر از همین ایالت بین جاجرم در خراسان تا دشت موقان درست نمود. در عراق عرب نیز چنانکه اشاره کردیم شاه‌عباس نهر نجف و مقابر ائمه را تعمیر نمود و در سال ۱۰۱۷

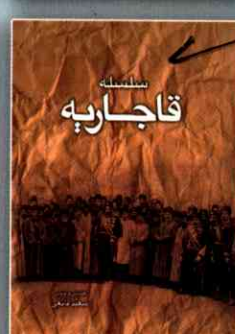
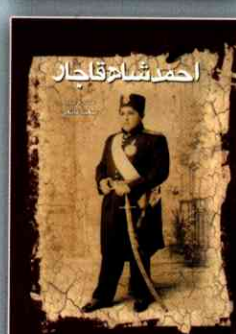
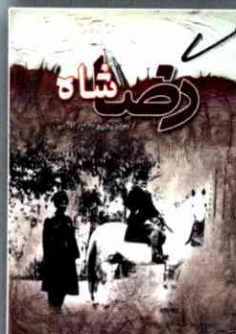
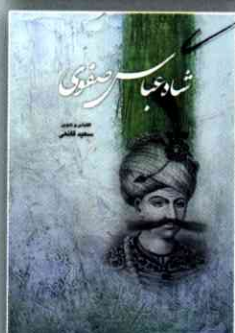
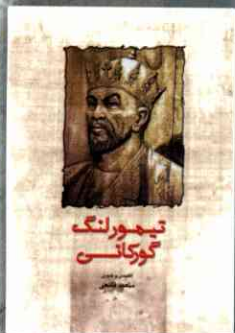
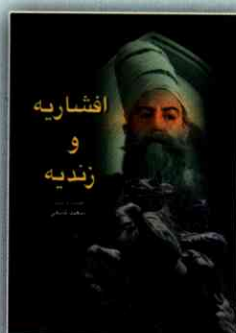
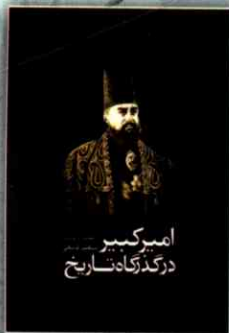
جمیع املاک خالصهٔ خود را به نام چهارده معصوم وقف کرد و امر داد تا حاصل آنها را به سادات برسانند.

در سال ۱۰۲۸ امامقلی خان را مأمور نمود که قسمتی از زردکوه بختیاری را که دو رود کارون و زاینده رود از دو دامنهٔ آن سرچشمه می‌گیرند یعنی قسمت کوه رنگ را که شاه طهماسب به حفر آن اقدام کرده بود از میان بردارد و قسمتی از آب کارون را برای آبادی اصفهان داخل زاینده رود نماید، امامقلی خان نیز به این امر مبادرت ورزید ولی به علت صعوبت کار به انجام نرسید.

از شاه عباس که خود مردی سیّاح و گردش‌کن بود و اغلب سال‌ها به زیارت مشهد یا مقبرهٔ جدّ خویش شیخ صفی‌الدین به اردبیل می‌رفت در سراسر راههای عمدهٔ ایران کاروانسراهای سنگی بی‌شمار دیده می‌شود و عوام می‌گویند که ۹۹۹ کاروانسرا به دست شاه عباس کبیر ایجاد شده و این عدد کثرت کاروانسراهایی را که او ساخته می‌رساند.

در سال ۱۰۰۹ شاه عباس از اصفهان پیاده عازم زیارت مشهد شد و به امر او راه بین اصفهان و مشهد را از طریق بیابان با طناب اندازه گرفتند و آن بر ۱۹۹ فرسنگ بالغ گردید.

در سال ۱۰۱۷ که شاه عباس به مراغه آمد و آثار رصدخانهٔ هولاکو را در آنجا دید تصمیم گرفت که آنجا را تعمیر نماید و برای این کار شیخ بهاء‌الدین محمدعاملی و ملا جلال منجم و علیرضای خوشنویس را برای تهیهٔ طرح این عمل به آنجا فرستاد و ایشان نقشهٔ این تجدید بنا را به شاه عرضه داشتند اما معلوم نیست که به چه علت این نیت عملی نشده است.



Shabak:978-964-6495-90-6

